٤٠
۱۳۸۷/۹/۱۸
اسکن شد

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۰۰۶
فتوکپی تایپ ۲

ف-۱۰۲۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فارغ‌نامه
مؤلف فارغ گیلانی
موضوع
شماره قفسه ۱۳۶۲۱
شماره ثبت کتاب ۸۶۷۰۲

٤٦

خطی «فهرست شده»
۱۳۶۲۱

فارغ ؟

ندانستم کدام فارغ است ؟ آنچه مسلم است از گویندگان اواخر قرن سیزدهم است
پنجاه شعر برادرزاده‌اش میرزا عبدالرزاق ابن ابراهیم این شعر را که حماسی است
از کرامات و معجزات منسوب به مولای علی ع سروده است. نسخه به بد خطی است

نام شاعر نیز در متن اثر به دست نیاید.

فارغ

گویا فارغ تبریزی است و ترتیب در سمنان آذربایجان در رمضان ۱۲۹۰ از او یادگار است
و این نسخه هم در آذربایجان نوشته شده از روی خط بد است. نویسنده طلبه‌ای ترک بوده است

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۳۷-۶

فارغ ؟

ندانستم کدام فارغ است ؟ آنچه مسلم است از گویندگان اواخر قرن سیزدهم است

بنجاه شیر برادرزاده استاد عبدالرزاق بن ابراهیم این شعر را که حکایاتی است

از کرامات و معجزات منسوب به مولای متقیان علی ع سروده است . نسخه [illegible] به خط

نام شاعر نیز در متن اثر به دست نیاید .

خ

گویا فارغ تبریزی است و تربیت در سخنوران آذربایجان در ص ۲۹۰ از او یاد کرده است

و این نسخه هم در آذربایجان نوشته شده از روی خط پیداست . نویسنده طلبه‌ای بوده است

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۰۶-۳۷

۰۴
۱۳۸۷/۹/۱۸
اسکن شد

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
ارزیابی ۱۰۰۰۶
بازیابی تاپس ۲

ن - ۱۰۲۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فارغ نامه
مؤلف فارغ گیلانی
موضوع
شماره قفسه ۱۳۶۲۱
شماره ثبت کتاب ۸۶۷۰۲

۴۶

خطی ـ فهرست شده ـ
۱۳۶۲۱

دل بیدرد ...

صاحبه الله ...

حلاج

خطی ... ۲۱

دیباچهٔ کتاب بسم الله الرحمن الرحیم فارغ نشیمن

لله الملک انه مالک — هو باقی و غیره هالک

سر این نامه نام آن معبود — که بنامش دو کون یافت وجود

ابتدای سخن بنام خدا — آنکه یکدم ز بنده نیست جدا

گنج جان در طلسم جسم گذاشت — اژدر نفس را بدو بگماشت

داد قدرت بعبد و صفدر — که بگهواره بر دریدی اژدر

هست واجب ز بعد حمد خدا — نعت پیغمبر و امام هدا

آن پیمبر که شاه لولاکست — واصف قدرش ایزد پاکست

آن امامی که حضرت یزدان — هست مداح او بجان و زبان

من نیم واصف آن دو عالیشان — حق تعالی است واصف ایشان

هست همچون نماز بر من فرض — که کنم حال خویش بروی عرض

نالی

یا علی گرچه من گنهکارم — از تو چندین امیدها دارم
بهر ذوالمنن جرم مکن بربادم — آن بحق محمد که شاه لولا کم
خواهم از تو بخشش عفو گناه — پس ز عین رضا و فیض نگاه

تا ز اقبالم او خواص کنی — از غم عالم خلاص کنی

روی رحمت ز ما نگردانی — یکدم از خود جدا نگردانی

آرزوی که باشدم در دل — کنی از فیض فضل خود حاصل

که بمدح خودت کنی مشغول — سخنم را ز لطف کنی قبول

ای که داری خدا ز دل آگاه — قصه‌ای گوش کن ز حضرت شاه

شاه مردان علی سپهر وجود — چار ماهه بچشم ظاهر بود

مایه از نشاط فیروزی — بسته بودش بمهد یکروزی

در میان حیات جا داده — بابش خود بخدمت ایستاده

ناگهان از قضای رب مجید — اژدری گشت سوی مهد پدید

چهار صد گز درازی آن مار — هر یکی شاخ او چو شاخ چنار

همه دندانش چو مشعل سوزان هم چو کوه مشتش سر و چو غار دهان
بود دندان او چهار وجب دهنش بیست گز ز لب تا لب
مرغ اگر ره ببوی او بردی از هوا نیش بدم فرو بردی
آتشش گر ز دهن فرو جستی در دمی بر سپهر پیوستی
خورده بسیار اسب و گاو رمه مردم مکه لا علاج همه
نه تفنگ و نه حربه رایش ضرری نه ز آب و نه ز آتشش ضرری
نه برو کارگر شدی شمشیر نه ضرر یافتی ز خنجر و تیر
هیچ کس را نبود طاقت جنگ بلکه کس ره نداشت تا فرسنگ
پادشاه و سپاه ازو عاجز کس ندیده چنین بلا هرگز
شده بجنگش سپاه برده بسی زان بلای سپاه مرده بسی
نه همین اهل مکه خلق جهان همه از جور او رسیده بجان
ناگهان اژدهای عالم سوز متوجه بمکه شد یکروز

اژدها

اژدها چون بقرب شهر رسید مرزا شد قیامتی درون شهر پدید
هر کسی از هول جان سراسیمه علم رفت بیرون ز خانه و خیمه
آمد آن اژدر قوی قالب علی ما ست در خانه ابوطالب
سر سبحان علی ولی الله تعالی بود در مهد بسته همچون ماه
بود آن مهد در حیات میان مرزا بهرکسب هوا فکنده بساط
اژدها کرد قصد گهواره ابد الله شاه هم کرد مهد را پاره
برد دست ولایت اندر دم سخت بگرفت و لب اژدر
نعره از جگر چو شیر کشید تکان اژدها را زنیکه کرد بدرید
تا بدم ساختش بدو پاره مرزا همچنان بسته با گهواره
آن چنان اژدهای را در دم همچو گرباس بر دریده ز هم
چست و چابک چنان دریدش آن که نه جنبید گاهواره ز جا
هم در آن دم که بر دریده اژدر همه را اسم او آمد از سما حیدر

لرزه افتاده بر سپهر از بیم
شده دل مهر و مه ز بیم دو نیم

شده رخ آفتاب چون زرنیخ
تیغ افتاده از کف مریخ

زان سبب چون که این بلا بنمود
که یدالله در آستینش بود

حیدر آن حیه را چنان بدرید
که یکی قطره خون بون بچکید

هر یکی نیمه‌ها بکف برداشت
تا بیک مدتش ز کف نگذاشت

که خلایق رسیده از هر سو
شده مجموع ز خلق از هر سو

حضرت مصطفی رسول الله ص
پس بهنگام کسر رسید از راه

همه انگشت در دهان مانده‌اند
آفرین بر شه خدا خوانند

شاه کونین احمد و محمود
بدعای علی دهان بگشود

گفت بعد از دعا بسجده و مر او
که ببینید معجزهٔ حیدر

که محیط کرامتست علی
در شهر ولایتست علی

در کرامات و معجزات هنر
کس نه بود است و نیست چون حیدر

سر او جز خدا نداند کس

سر او جز خدا نداند کس
وصف او خدای داند بس

مقتدای جمیع خلق خداست
بزبان وصف او نشاید راست

بود در وصف و مدح شاه ولی
خلق حیوان ز ارض تا بعلی

ز اضطراب یک دو شب مادر او
خویشتن را فکنده بر سر او

خود ندانست تا چه کار کند
خواست تا جان خود نثار کند

چون دو کوهی فتاده اژدرها
گشت از خون حیات چون دریا

بود گهواره فی الفلک دورق
گشته جاری بحر ز خون الحق

سرور انبیا رسول الله
کردن اشارت بمردمان آنگاه

که همه خلق اتفاق کنید
وین دو پیکر بیک طرف فکنید

چهار صد مرد جا بجا کردند
که ز جا نیمه را جدا کردند

چهار صد دیگر هم از انجمن
سوی سیمرا کشیده نیمه اژدر

هر شنه مقتدم چنین باید
بخدا رهنما چنین باید

که بگهواره اژدها بدرید / تکیه تو در غار زخم مار خورید

بنده‌ام از گرسنی جان تشنه فارغ / فارغ از شکر حق مشو فارغ

که ترا مدحت علی آموخت / دلت از نور مهر او افروخت

یا علی خواستم بعمر دراز / حاجت خود بهر کسست نیاز

هر کز کسی بدرد دل نرسید / دلم از هیچ کس نشاط ندید

دست نشستم ز جمله عالم / روی امید بر رحمت کردم (دارم خ)

دل سر جان من اگر تو دگر / نکنی سوی من ز لطف نظر

چون ترا قدرت است یا مولا / در فیض بروی ما بگشا

فارغ خسته‌ام از ان بمراد / بدل دشت جیب او دلشاد

بگشا دست رحمت و احسان / شیعیانرا بکام دل برسان

حکایت بستن دیو [illegible] / حضرت شاه دین

بستن دست دیو دیوک گمراه / بند بگشود فتنی بلطف اله

لله الحمد

لله الحمد قادر متعال / فی جمیع الامور و الاحوال

آنکه جانم ز مهر داد جلی / بفروغ رخ نبی و ولی

گشت از مهر آن دو ماه دو شاه / سوی خود رهنمای گمراه

لیک هر کس ندید آن طلعت / که فروغی برد از آن دولت

ماه پرستان شکر ایشان بجا آریم / که از ان نور فیضها داریم

ایکه از شیعیان ایشانی / پیرو راه دین ایشانی

بشنو این داستان که بشنوی / تازه ایمان و اعتقاد شوی

بنده در وعده بار داشت / که بجان تخم مهر شه میکاشت

بنده گوش خواجه قنبر / داشت بسیار منقبت از بر

خان محمد درست قول سلیم / خلق پاک پدر ابراهیم

قصه سر به پیش من آورد / که این سخن نظم او چه دانی کرد

حال در زر با جو اعتباری نیست / در جهان به ز یادگاری نیست

الغرض روزی از قضای خدا — شور و غوغا بجمله شد پیدا

مرد و زن غلغله بجمله فتادند — خلق رو بجانب رسول نهند

گفت رسول خدا این علامت — چه علامت قیامت بین

بود پیش پیغمبر انبوهی گروهی — که برابر بدید شد کوهی

طرفه عفریت کوه مانندی — که بسر پنجه کوه ها کندی

شره دیوی بشکل صورت پیل — رنگ رخسار او کبود چو نیل

چهار دندان چو پیل در دهنش — بود هم سوی هفت گز بدنش

سر یک گز ز دوش تا دهنش — بال گوشش رسیدن بر تنش

طرفه بیغاره قوی هیکل — هر یکی چشم او چو یک مشعل

هر دو دستش بلیف خرما بند — گشته بیچاره دیو شرمنده

بیخ گوشش جراحت کاری — چرک از آن جا چو بود بوش ادباری

دیو از دور چون محمد را دید — از برای سجود خم گردید

کرد تعظیم

کرد تعظیم بهترین عالم — پس از آن پیشتر نهاد قدم

گفت ای بهترین جمله جهان — آستان تو کعبه ایمان

جمله جن و انس را رهبر — هرگز از تو ندیده کس بهتر

وصف فضلت شنیده ام چندان — که نیاید بحرف و شرح بیان

که توئی قبله همه دلها — میکنی حل جمله مشکلها

مشکلی دارم و عجب مشکل — که از این مشکلم غمین و خجل

اولا شرح حال من بشنو — بعد از آن چاره ساز دردم شو

پیش از آدم بسی هزاران سال — بودم اندر جهان بسی خوشحال

دایم آزار خلق میکردم — خلق میکشتم و همی خوردم

کار من بود جانور کشتن — بیت ها کشتن و یکی خوردن

بود آزار خلق حاصل من — هیچ رحمی نبود در دل من

ز جوانی لطیف زیبائی — همچو شمس و قمر دل آرائی

طلعت از آفتاب روشن تر | بلکه عکسی ز روی اوست قمر
روی زیبا و قامت موزون | وصف حسنش ز شرح عقل برون
زیر پایش زمین در تب بود | بود لرزان چو لرزد سیماب
عالم از عکس روی او پر نور | نظرم چون بر او فتاد از دور
آن زمان رو به سویش آوردم | از غضب قصد کشتنش کردم
آن جوان چون تهور من دید | متوجه به سوی من گردید
هر دو دستم گرفت در یک دست | سیلی گرم بیخ گوشم کرد
زخم شد بیخ گوش من زین شان | که مدامت ریم و چرک روان
من شدم خشک با چنین کروفر | در کف او ز بیعته کمتر
پس دو دستم بلیف خرما بست | آن چنانم که رفت کار از دست
کس ندانست چاره دردم | بلکه دردم زیاده شد هر دم
تا بصد از شش هزار سال آدم | آمد از فضل حق درین عالم

من بصد

من بصد عجز پیش او رفتم | حال خود سر به سر بدو گفتم
چاره کرد آدم از دل و جان | لیک درد مرا نشد درمان
ضجر و کار دشمن نمی آید | هیچ کس چاره علاج ندید
نوبت نوح و خلیل با داود | سعی کردند هیچ سود نبود
تا پس از محنت و غم بسیار | به سلیمان رسید نوبت کار
انس و جن وحش و طیر تابع او | امر او را بجان و دل مامور
پیش او رفته حال خود گفتم | سر بپای خاک پای او خوردم
او هم از سعی بسیار فرمود | لیک درد مرا علاج نبود
گشت نازل به پیش او جبرئیل | گفت پیغام کردگار جلیل
کای سلیمان ازین مبالغه چیست | که نباشد کسی به روی زمین
که ازین دیو دست بگشاید | مگر آنکس که بست بگشاید
آنکس اکنون میکند اظهار | که شود مظهر احمد مختار

بشد او لاو هم کشاید بس | نتواند کشود دیگر کس
آنکسی رتبه چنین دارد | که یدالله در آستین دارد
اوست مطلوب حاضر و غایب | هست نامش علی ابوطالب
چون سلیمان ز جبرئیل شنفت | این حکایت بشرح با من گفت
الغرض چون شنیدم این سخنان | صبر میکردم از جفای جهان
صبر بر درد و داغ میکردم | از محمد سراغ میکردم
هر پیغمبر که در جهان آمد | چاره کار برد بجان آمد
گرچه هر کس چو سعی کرده بسی | چاره درد من نکرد کسی
چاره جستم ز هر که دانا بود | گره من ز دست او نگشود
زخم سلیمش همچنین باقیست | همچنان بچر کرده ایم از دو جایست
هردو دستم بیکدیگر بسته | دل پریشان سینه و خسته
گرچه عمر ستم و جفا دیدم | شکر آخر رخ شفا دیدم

چون توئی

چون تو ثب دشاه خیل رسل | رهنمای جمیع اهل سبل
نکشائی اگر تو مشکل من | دارم بر جان و وای بر دل من
عمرها رفته کار آمد بیش | در شست از الماس خنجر خویش
گفت آخر نه لیف خربابت | ببینش الماس زور و بیداست
دست خنجر بلیف خر مابرد | زور بازوی خویش را بفشرد
کرد هر چند جهدها و تدبیر | هیچ ظاهر نشد ز زور تغییر
آخر از فعل خود خجل کردید | عاجز و خوار و منفعل کردید
بعد ابوبکر نیز آمد پیش | آزمون کرد زور بازوی خویش
کار او نیز هم نیافت تمیز | منفعل شد ز فعل خود او نیز
گفت عثمان نه کار آسانست | فتح این عقده کار شیطانست
او هم کرد چاره بسیار | معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هر طرف زن و مرد | تا رسول خدا چه خواهد کرد

همچنان پیش احمد و محمود — دیو در التماس نارس برد
که میان گشت ناگهان سلمان — بر سر دوش او شه مردان
شاه مردان چو مهر عالم سوز — بود در هفت ساله ظاهر آن روز
دیو چون شاه اولیا را دید — بند بندش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان گشت — در میان گروه پنهان گشت
حضرت مصطفی چنان چون دید — پیش خود خواست حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی — مضطرب حال گشت و ترسیدی
دیو گفت ای همه سپهر وفا — این جوان بسته است دست مرا
بر بنا گوش من خرد او سیلی — رد بیم از ضرب او شده نیلی
این جوانست آنکه دستم بست — منت او نیست عین من بشکست
صورتش نقش بسته در دل من — که بود در روز و شب مقابل من
گرچه خواهم ز دل و از جان — لیک از بیم او هراسان

فکرتش

فکرتش از بس خراب کرده مرا — فارغ از خورد و خواب کرده مرا
این زمان چون جمال او دیدم — شاد گشتم اگرچه ترسیدم
بنده او شوم بجان اکنون — که ازین بندم آورد اکنون
حضرت مصطفی تبسم کرد — بلب جانفزا تکلم کرد
که عجب نیست اینقدر ز علی — که علی راست قدرت ازلی
که علی بود سابق از دو جهان — بلکه عالم ز فضل اوست عیان
جز علی نیست سر رب جلیل — جز علی نیست مرشد جبرائیل
جز علی نیست غایب و حاضر — ظاهر و باطن اول و آخر
سر او را بجز من و یزدان — نشناسد کسی به هر دو جهان
بنده رست ز هم کشایه بس — نتواند گشود دیگر کس
گفت آنگاه سید ثقلین — یا علی ولی شه کونین
چون خود افکنده بگیر گشادست — چاره کن درد وی چه قدرتست

شاه مردان بدوش سلمان بود   به انگشت اشارتی فرمود

بیک انگشت معجز آنحضرت   بند او را گشوده در ساعت

چونکه دوشش گرفت حضرت شاه   بیخ ز گشتن رسانده دست اله

در زمان خوب شد جراحت او   هر زمان میفزود حیرت او

دیوها هر که دید حیران ماند   آفرینها بشاه مردان خواند

همه گفتند یا علی صدق   که تو بس سر کرده کار بحق

کس چه داند جلال و جاه ترا   سبقت عمر سال و ماه ترا

این ولایت چو گشت از و ظاهر   شد مسلمان صد و چهل کافر

گشته آن دیو هم بدست نبی   مومن شیعهٔ غلام علی

بود در خدمت علی تا بود   فارغ هم بود ز غم تا بود

نظر لطف از و دریغ مدار   آرزوی دلش بلطف برآر

ساز از شمع نور خود پر نور   گور فارغ چه جا کنند در گور

اولین

روی تو شمع دست ناکس   کوی تو قبله یقینم بس

یا علی هر کس که شیعهٔ تست   قبلهٔ اش سدرهٔ رفیعه تست

مدعای دلش بلطف برار   کار او با بدیگران مگذار

یا علی تا جهان بود گردان   باد بر کام شیعیان گردان

حکایت قصهٔ جبرئیل   و ارشاد دشمن علی

قصهٔ جبرئیل و ارشاد شنو   که علی بود جبرئیل را استاد شنو

شکر آن کردگار لم یزلی   که بجانم ببر است مهر علی

گر بدین نیافریدی مرا   داد از لطف خود نوید مرا

شمهٔ از مراتب شه دین   بر تو واضح بود زراه یقین

دولت آید ز قید غم بیرون   نور اسلام و دین شود افزون

روز از روزها بنزد نبی   آمد از عرش جبرئیل امین

از سر شوق نزد او بنشست   بر لب لعل حدیث در پیوست

که در آمد علی محیط کمال — سیّد حق مظهر جمال جلال

با رخی به ز مهر و ماه بسی — مهر و ماه چنین ندیده کسی

آن مه مهر کاینات افروز — بود ده ساله ظاهر آن روز

جبرئیلش چو دید از جا جست — با ادب دست خود گرفته بدست

کرد تعظیم او ز حد بیرون — گشت رخسار او ز حیا گلگون

تا شه اولیا بجا ننشست — جبرئیل از حیا زبانه ننشست

~~جبرئیل از حیا زیاده نشست~~ — چون بدولت نشست شاه جلال

بعد تا او نشست جبرائیل — داد او را تواضع و تکریم

بنشست آن که بود در زمان تعظیم

سیّد انبیا رسول الله — کرد چه از سر کار بد آگاه

گفت یا جبرئیل روح الامین — چیست آخر تواضع چندین

که کنی از برای کودک ما — سر آن نکته را ادا فرما

گفت جبرئیل با شه ابرار — که مگو کودکش دیگر زنهار

که علی بنی

که علی پیش قادر ذو المن — در ازل بود پیر و مرشد من

هر چند مقتدای ماست علی — بخدا رهنمای ماست علی

نیست غیر از علی معلم من — اوستادم علی است در همه فن

اول آنکه حضرت عزت — من را چون آفرید در فطرت

جز من و او نبود موجودی — بلکه پیدا نبود موجودی

جز من و ذات واحد القهار — لیس فی الدار مطلقا دیار

گفت آخر تو کیستی من کی — غرضم از تو آفریدن چه

من بگفتم که تو توی من من — بد شنا آمد بس این گفتن من

بعد از آن سیصد هزار سال دیگر — که گرفت آن حدیث باز سر

باز گفتا که کیستم تو که — تا بگو من که چیستم تو چه

باز گفتم که من منم تو تو — بر دیگر نیامدش نیکو

من همان لفظ اولینه خویش — گفتم و کار من نرفت ز پیش

چاره کردن نمی‌توانستم　　زانکه حرف دگر ندانستم

گفت ایزد که رو سوی استاد　　تا ازو علم و کیرس باده

گفتم آخر کجا روم باری　　جز من تو نیست دیاری

گفت تا سیر لامکان نکنی　　خدمت پیر خوش جان نکنی

نشناسی طریق طاعت من　　ره نیابی به قرب حضرت من

جستم از جای خویشتن در دم　　سالها سیر لامکان کردم

تا ده هزار سال گذشت　　پر و بالم ز سیر عاجز گشت

تا رسیدم به بحر عظمت حق　　دیدم از نور حق یکی زورق

نوجوانی به زورق ایستاده　　عکس نورش به بحر افتاده

بود او با صلابتی که مپرس　　دیدمش بر مهابتی که مپرس

به پیش او رفته گرچه ترسیدم　　سخنی چند از او بپرسیدم

که خدا گفت غیر من کس نیست　　تو بگو کیستی و نام تو چیست

چون نگفتم سخن به شرط ادب　　خشم افکند سوی من به غضب

آتش خشم از نظر افروخت　　پر و بالم همه در هم سوخت

گفت من ستر ایزد پاکم　　برتر از فکر و وهم و ادراکم

تو مگر از خدا نمی‌ترسی　　که ز ستر خدا سخن پرسی

من تضرع نمودم و زاری　　عرض عجز و تظلم و خواری

که ندانستم و خطا کردم　　بر خود از جهل خود جفا کردم

توبه کردم ز جرم من بگذر　　نگذرم ز حکم تو دیگر

هر چه گویی تو هم چنان باشد　　تابع امر تو به جان باشد

تا که شد سه هزار سال دگر　　سویم از عین لطف کرد نظر

مرحمت کرد جرم من بخشید　　پر و بالم درست گردانید

نظر آورد زیبا تا سرم　　داد از لطف زینت دیگرم

پس به نزدیک خویش خواند مرا　　از کرم پیش خود نشاند مرا

انچه آداب شرط خدمت بود — لایق بارگاه خدمت بود
تا به نهصد هزار گونه علوم — شد مرا از علوم او معلوم
برد در حق شرایط و تعظیم — یک بیک داد بنده را تعلیم
گفت هر گاه قادر ذو المن — از تو پرسید که کیستی تو و من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل — تو خداوند کردگار جلیل
من ز آغاز صنع تو زنده — تو خداوندی من ترا بنده
گفت اکنون برو بخدمت حق — که مقرب شوی بحضرت حق
من چه بنده سخن تمام بشنیدم — به خدمت بساط بوسیدم
رو بسوی خدای آوردم — عرض حمد و ثنای او کردم
باز پرسید خالق اکبر — کیستم من تو کیستی دیگر
من همان دم بسجده افتادم — پس زبان را بحمد بگشادم
که توی خالق خلیل جلیل — من کمین بندهٔ تو جبرائیل

من ترا

من ترا عابدم توی معبود — من ز صنع تو گشته ام موجود
قادر و صانع و حی و قدیم — خالق و رازق و غفور و رحیم
آفریننده حیات و ممات — مبدع نور جاعل الظلمات
اولت را نه ابتدا پیدا — آخرت را نه انتها اصلا
الغرض چون شنید رب جلیل — گفت رحمت به مرشد جبرئیل
خوب گفتی سخن همی باشد — شیوهٔ بندگی چنین باشد
رحمت حق نثار اوستادت باد — که طریق ادب بیاوت داد
که ترا سر فراز عزت ساخت — مهرمت در حریم حرمت ساخت
پس بگفتم که ای خدای جلیل — کیست این نازنین جوان جمیل
نام استاد خود نمیدانم — زان سبب دلفگار و حیرانم
چون تو گفتی که غیر من کس نیست — کیست این نوجوان و نامش چیست
نامش از لطف خود بگو با من — باز گو شرح حال او با من

گفت او مر ستر نور ذات منست مشتق از ذات وهم صفات منست
خبر از ستر حق میپرسی دیگر که کسی را ز ستر من چه خبر
دیگر از ستر من مپرس سخن تا نسوزند قهر عزت من
گر تو خواهی که نام او دانی نام او را شماره بشنو انی
زانکه اسما از انشنه ابرار هست بیرون ز حد حصر شمار
نام مشهور شاه عالیجاه اسد الله علی ولی الله
وصی مصطفی بشیر خدا خلق را مقتدا و راه نما
سبب آفرینش عالم قبلهٔ دین عالم و آدم
حیدر مرتضی شه والا جمله خلق راست او مولا
کنیتش بوتراب و بوالحسنین بوعلی بوالوفا ابوالسبطین
بعد از آن گفت وصف او چندین که بصد سال شرح آن نه توان
قرنها چون گذشت از پس آن آفرید آنکه خدای جهان

عرش را با سرادق اعظم بعد از آفرید آن لوح قلم
آفرید آنکه صفوف ملک آفتاب و مه و نجوم فلک
بعد چندین هزار سال دیگر باز نیست غیر از علی شه ابرار
مظهر جمله عالم است علی وز همه عالم اعظم است علی
اختیار جمیع خلق خدا هست در دست حیدر والا
جمله خلق الله از علی گوینده قرب حق را ز مهر او جوینده
نام او بر زبان بود همه را نام او در دل جان بود همه را
همه عالم بذکر او دائم عرش و کرسی بلطف او قائم
غیر آن فرقه که گمراهند از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی ز جمله شان بیزار بهرشان آفرید دوزخ نار
من که جبرئیل بیک رحمانم جز علی نیست قبله جانم
جز خدا و تو یا رسول الله کس ز سر علی نگشت آگاه

آنچه در وصف شاه گفتم من / هست پیش تو یک بیک روشن

محرم ستر حق نباشد کس / ستر حق با تو مینمایست بس

پس به پرسید از در رسول خلیل / که بگو سال عمرت ای جبرئیل

گفت او را عدد نمیدانم / مدت عمر خود نمیدانم

سال عمرم ز حصر افزون است / وز حساب و شمار بیرون است

لیک دانم که هست یک کوکب / با ضیا و صفا و نور عجب

بعد هر سی هزار سال طلوع / میکند آن ستاره مرفوع

دیده ام سی هزار بار او را / گشته لامع ز قدرت یکتا

خواجه کاینات چون بشنید / بتبسم ز لعل او خندید

گفت آن کوکب خجسته مثال / گر نمایم بتو بشناسی الحال

هست نشانش دیانه ای جبرائیل / گفت آری بحق رب جلیل

پس رسول مهیمن و متعال / برگرفت از سر علی دستار

ار فضین

از جبین علی عالیقدر / بنمود آن ستاره چون بدر

جبرئیلش چه دید حیران شد / آفرین خوان بشاه مردان شد

گفت روی تو قبله دین است / فضل تو چند هزار چندین است

قدسیان خادمان درگه تو / عرش و کرسی فتاده در ره تو

یا علی فارغم که تا بودم / بوده مهر تو مایه سودم

مدح تو بود قوت جانم / ذکر فکر تو سود ایمانم

دل جانم ز فکر غیر تو پاک / سر من در ره وصال تو خاک

نظر از شیعیان دریغ مدار / کام یک یک ز لطف خویش برآر

یک بیک را ز لطف بخشای / همه را ز نکهت دل غم بزدای

یا علی چون تو ز لطف آگه آله / کنه فارغ از خدا درخواه

حکایت کشتن جبله را / حضرت شیر خدا

شاه مردان امیر شیر افگن / یازده ساله جبله را کشتن

[illegible]

سخن حمد حق و نعت نبی است | مدح و وصف علی و آل علی است
بعد ازین قصه‌ای شنیدستم | که ثنا گوی شاه مردانم
ای که داری بدل محبت شاه | سخنی بشنو از شجاعت شاه
ظاهرا بود پیش اهل نظر | یازده ساله جهان گستر
روز از روزها ابوطالب | با علی ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث | یک به یک با بسیر شده بث
حضرت ... حیدر | همه با اسب و تیغ و زره و سپر
سوی صحرا بیرون شدند بدشت | سیر کردند هر طرف بر دشت
تا که از روی دشت گشت عیان | گرد با جان چو زلف محبوبان
هر شد افزون ز نعل زمان انگر | باد آن گرد را و نیمه چو گرد
شد سواری ز قلب گرد عیان | چه سواری چو اژدهای دوان
اژدها بسته دم ز هیبت او | شیر کرده رمه ز صولت او

بود با

بود بالای مرکب آن کافر | همچو کوهی فراز کوه دگر
چون تنش با جبل مقابل بود | جبل هم نام آن سیه دل بود
پهلوانان جمله روی زمین | پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند | سروران باج باج میدادند
هر که از امر او کشیدی سر | خنجر قهر او بریدی سر
هر کجا مرد نامور بودی | سر نهاده بحکم او زودی
الغرض کافر بلا بود | در دم کینه اژدها بود
کرده زره بر خویش | خود عادی نهاده بر سر خویش
نیزهٔ صد منی گرفته بمشت | سپری همچو کوه بر سر پشت
و کمان با دو جعبه پر تیر | بسته تنش قبضه خنجر و شمشیر
گرزهٔ صد منی نهاده بدوش | دل پر از کین خشم و لب خاموش
پاسته فرق پر ز آلت جنگ | جنگ جو تر ز اژدها و نهنگ

چون زنما ور بسوی ایشان تاخت — اندر آن فرخ سوار ساعت بشناخت
کرد رو سوی حارث آن بد کیش — گفت بگذر ز کیش ملت خویش
کیش من اختیار کن ور نه — پیش تیغم بجای پا سر نه
گر بگوش شنیده ام سخنان — که فکنده است زمزمه بجهان
کرده بیدار خوی ستی و دینی — داده بار ز خلق با چنین بینی
اندم تا کنم سر تنش بر دار — نگذارم ز جادو ... دیار
کعبه اهل مکه تا یکسر — کنم از ضرب دست زیر و زبر
گر تو از جان خود نه بیزار — بایدت بستن از کفم زنار
کردن انکار مصطفی و خدا — سجده کردن به پیش لات عزا
حارث از وی چو این حدیث شنید — تیغ بیرون کشیده پیش دوید
گفت من حارث سپهدارم — کور یا غافلی تو از کارم
چون بدست تیغ هم سنان گیرم — شیر و ببر شود به شمشیرم

ادر چون

گرچه جرمم ز حد بود بیرون — هست عفوت بسی از آن افزون
یا علی توبه کردم از دل و جان — الامان ای سپهر امن و امان
ماه اوج شرف علی ولی — شاه تخت نجف وصی نبی
دید زاری و بینوائی او — کرد رحمت بآه و زاری او
نظر لطف سوی او بگشاد — چشم او را بجای چشم نهاد
سر انگشت چون بر او مالید — بهتر از آن درست گردانید
این کرامت از او چو شد ظاهر — شد مسلمان صد و چهل کافر
آمد آن رفیع جهود به پیش — کرد اقرار بر خیانت خویش
پس ببوسید پای سرور دین — شد مسلمان ز راه صدق و یقین
داد ده بدره هم بآن زرگر — زر و سیم و ز خلعتش بر سر
قاصد و ضیغم و هر که بود صاحب نام — کرد هر کس بقدر خویش انعام
الغرض آن گدا توانگر شد — زانکه منظور لطف حیدر شد

[illegible]

یا علی یک نظر بحالم کن / فارغم با زهرهٔ عالم کن

چونکه تو فارغ نهادهٔ لقبم / از دو عالم فراغ می طلبم

از دو عالم همین ترا خواهم / یک نگاهت بصد دعا خواهم

درد جانم بجز دعای تو نیست / مدعایم بجز رضای تو نیست

جانب من نگر بعین رضا / فارغم کن ز فکر هر دو سرا

تا چراغ زمین بود روشن / تا گل من بود درین گلشن

دوستان تو کامران باشند / خاک بر چشم دشمنان باشند

چهار صد درهم داد آنحضرت علی بسایل در مدینه

ابتدای سخن بنام کسی / که عجایب در آفریده بسی

صورت عرش را در آب نگاشت / خاک را هم بروی آب بداشت

کرهٔ آب در هوا فکند / شعلهٔ نار بر سما افکند

بیستون آن سپهر مینا ساخت / بیستون طناب برپا ساخت

بهرچه موجود

هرچه موجود از حضرت جلی است / عکس روی محمد عربی است

روزی از روزها رسول حجاز / در مدینه ادا نمود نماز

ناگهان سایلی ز جا برخاست / چار درهم ز حاضران برخواست

کرد سایل سوال را تکرار / کس ندادش جواب از حضار

هیچ کس آنقدر نداشت کرم / که دهد بهر حق چهار درم

حضرت مصطفی شه امجاد / بسخن لعل درفشان بگشاد

گفت هر کس که این چهار درم / کند از بهر کردگار کرم

هم درین روز حضرت یزدان / صد عوض میدهد بهر یک از آن

شاه مردان شه کرم دامان / شد ز ابر کرم درم باران

چار صد درهمش ز لطف بداد / تاج اقبال بر سرش بنهاد

گشت خوشنود سایل درویش / روی آورد سوی خانهٔ خویش

شد زمین صفا شه مردان / متوجه بسوی نخلستان

دید مرغی نشسته بر نخلی — طرفه خوش صورتی نکو شکلی
سرش از لعل بال او از زر — پای تا سر مرصع از گوهر
دیده یاقوت سینه از مرجان — گردنش از زبر غلطان
بود منقار او ز لؤلؤ تر — در رخ صفر تن و زبرجد پر
داشت در کلک صنعت بیچون — نقش او صد هزار نقش افزون
صورتش کس ندیده خوشتر از آن — وصف حسنش بصد زبان نتوان
دید چون شاه دین نشیمن او — گشت از عین مهر مایل او
گفت کی طایر خجسته سرشت — هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از تدبیر — ببرم پیش آن شبر و شبیر
از پی نور دیده های بتول — هست این مرغ تحفهٔ مقبول
دست برد و گرفت یک پایش — تا مگر در رباید از جایش
بال او را بزور پیش کشید — مرغ یکموی خورد نه جنبانید

پس گرفته

پس گرفته دو پای او بدو دست — غیرتش سر زد و بزور نشست
دست خیبر گشا بقوت برد — بسکه آن مرغ را ز جا نبرد
گشت حیران ز زور آن طایر — پیشش آمد تفکر خاطر
گفت من زور اگر بکار آرم — این زمین را ز جای بردارم
یک اشارت اگر کنم به یقین — در زمان آسمان زنم بزمین
پس درین مرغ حیرتم برخاست — کین چه مرغ است زور او ز کجاست
کرد زور دگر شه والا — تا که آن مرغ بر پرید از جا
شهپر خویش بر هوا افراشت — حضرت شاه را ز جا برداشت
چرخ ها بر زد و بال افشاند — شاه دین را به پشت خود بنشاند
شاه دین چونکه مرغ گشت سوار — مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را — خسرو بارگاه ایمان را
برد نزدیک انجمن بفلک — که شنیدند هر دو ذکر ملک

هم چنان مرغان سپهر گشتان / شد بسوی زمین ز شوق روان

پاس آن مرغ بر زمین چه رسید / با ادب پای شاه را بوسید

شاه از پشت شهپرش بجهید / رفت آن مرغ یک کرشمه بنشست

شاه مردان چه بهر بحر دو دید / در برابر غریبه شهر بدید

دید خلقی بهر طرف پویان / هر کسی با کسی سخن گویان

جمله را رو بمسجد جامع / تا کی شد کشوتی عجب واقع

شه مسجد گرفت حضرت شاه / دید مردی و بچه بر سر راه

رو به پرسید نام شهر اوّل / پس ز احوال خلق و دین خلل

گفت آن مرد با شه والا / که بود نام شهر جابلسا

لب دریای مغرب خوانند / بهترین ممالکش خوانند

اهل شهرند خورسند و بیغم / همه در دین عیسی مریم

راهبی هست در میانهٔ ما / که بود مرشد زمانهٔ ما

ساکن دیر

ساکن دیر عابد دهر است / در عبادات شهرهٔ شهر است

باشد آن پیر ماه آن خلوت / روز و شب سال و ماه در طاعت

بعد یکسال بیرون ز خلوت خویش / آید آن راهب عبادت کیش

پس در آید بمسجد جامع / گوید اوصاف حضرت صانع

بزبان خوشی و کلام فصیح / باز گوید ز دین شرع مسیح

خبر از وعده وعید دهد / خلق را وعدهٔ نوید دهد

وقت آن شد که شیخ دین افروز / آید از دیر خود بیرون امروز

تا کند بر فراز منبر جا / وعظ گوید به بندگان خدای

زآن سبب جمع از صغیر و کبیر / تا بیابند فیض از دم پیر

شاه مردان چه این حدیث شنید / دل و جانش شادمان گردید

شیر سبحان علی ابوطالب / گرد صبری که آمد راهب

رفت بالای منبر و بنشست / لال کنند و لب از سخن بر بست

خواست هر چند صد گهر سفتن / نتوانست یک سخن گفتن
چونکه عیان شد ز پیر آن حالت / جمله مردم شدند بی طاقت
همه گفتند با هزار نیاز / کی زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بسته‌ای زبان بگشا / سخن دلگشا ادا فرما
برده‌ایم انتظار تو یکسال / تا شنویم از حدیث تو خوش حال
انتظار نیست چون بس دشوار / بیش ما را در انتظار مدار
بسته بود آن چنان زبان او را / که زهم وا نشد زبان او را
گرچه او را زبان بکار نبود / لب چه طفلان به زبان بگشود
گفت از آن جمله حاضر است کسی / که ز من نیز فاضل است بسی
بلکه او نیست از بنی آدم / بهتر از وی بجمله عالم
او بود بهترین خلق خدا / کرده از لطف جا بمنزل ما
بخدایش قسم دهید مگر / بشما خود دهد ز خویش خبر

این سخن

این سخن چون بگفت آن شیخ / هر کس او را ز شوق شد طالب
وآن مشایخ شد طالب قدرت / ز فضیلت اول ز شیخ خود درخواست
بعد از آن گفت ای کسی ترا / برگزیده ز جمیع خلق خدا
بخدا میدهم ترا سوگند / که ترا داده این مقام بلند
بر سر خلق ساختم سرور / که به از تو ز خلق نیست دگر
چونکه درین جمع گشته حاضر / سازد از لطف خویش را ظاهر
تا ببینم روی زیبایت / سر خود افکنیم در پایت
گرد سلطان دین علی قد است / مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود هم چو مهر منیر / گشت روشن دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را / وآن قد قامت دل آرا را
گشت حیران و دیده چون قامت / حسن او را ندانست کس طاقت
شعله زد نور از رخش چون خور / خیره شد چشم مردمان از نور

صاحب او ساحه دید سر تا پا   گفت صدقت ربّ امنا

در دم از منبر اوفتاده بزیر   سر نهاد از صفا بپای امیر

گفت ای شاه دین علیّ ولی   جانشین محمّد و هر نبی

بوالحسن بوالتراب شیر خدا   وصیّ مصطفی امام هدا

مرتضی ایلیا و غار قیا   مجتبی مقتدا علیّ علا

بوالوفا بوالعلا ابو السّبطین   ابن عمّ مصطفی ابوالحسنین

ای ستوده ترا خدای جلیل   در صحف در زبور در انجیل

خازن گنج سرّ سبحانی   قبلهٔ دین علی عمرانی

زوج زهرا و روح پیغمبر   شافع خلق و ساقی کوثر

شاه دین چون شنید این گفتار   گشت لعلش ز لطف گوهربار

گفت ای پاک رای نورانی   نسب نامم از کجا دانی

گفت آن راهب خجسته ضمیر   کای سر تاج بخش عالم گیر

خوانده‌ام

خوانده‌ام در زبور و در انجیل   هر کتب کامده از خدای جلیل

شرح نام هست علی ولی   که توئی بوالحسن وصیّ نبی

هر نشانی در کتابها دیدم   یک بیک جمله در شمار دیدم

خوانده‌ام در صحف جمال ترا   یک بیک جملهٔ مثال ترا

هر پیغمبر که آمده بجهان   ظاهر و باطن آشکار و نهان

جملهٔ بوده معین و رفیق   داده لطف بهر یکی توفیق

خاصهٔ ختم رسل محمّد را   شاه صدر نشین سرا ملک را

نیست غیر از تو عروة الوثقی   رهبر انس و جن توئی بخدا

گر رسد چون فکنده سایه هما   بسر چشم ما نهاد سر پا

بیا از لطف بر سر منبر   شیوهٔ اقتدا بجا آور

از رم لعل درّ فشا بگشا   بهر تلقین ما زبان بگشا

بر تو لطف خود بما افکن   تا شود شمع دین ما روشن

هرچه آید ز دین شرع بگوی / وآنکه باید ز اصل و فرع بگوی

صاحب او شاه بشنید آنگاه / گفت ای خلق از سیاه و سفید

مژده باد بشهر ما آمد / شرع و دین رونق دیگر آمد

دامن دین مصطفی گیرید / دست از غیر دین وا دارید

غیر دین محمد عا دل / هست دین پیغمبران باطل

همه دین های خویش بگذارید / رو بدین مصطفی آرید

همه گفتند از دل و جان / هرچه گوئی تو میکنیم چنان

پس علی آن ولی عالیجاه / قبلهٔ شرع و دین و هادی راه

گفت بسمله و بمنبر رفت / پایهٔ منبر از فلک بر رفت

خطبها خواند چنان فصیح و بلیغ / که از او تازه گشت روح مسیح

شه هبانرا نمود شاه یقین / کرد دین محمدی تلقین

واجب و سنت آنچه بود همه / بهر ایشان بیان نمود همه

تخم ایمان

تخم ایمان بجان ایشان کاشت / آنچه بود از نوشتنی بنوشت

علم لطف و مرحمت افراشت / شمهٔ از کرم فرو نگذاشت

شاه هبان هم باتفاق آنگاه / تحفها از برای حضرت شاه

گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار / باز دینار سرخ شصت هزار

از قماش و نفایس و از اموال / آنچ در وهم گشت مالا مال

پس ز دینار سرخ چار هزار / ضبط فرمود آنچ شه ابرار

داد باقی بمردمان یکسر / از زر و مال و از در و گوهر

کار در هم چو ساخت حضرت علی / مومنانرا وداع کرد آنگاه

پیرو صاحب بجنت شه دین / گفت ای پادشاه ملک یقین

از در مکه تا بجابلسا / هشت ساله راه بود یا مولا

باشما مرد و اسب همره نیست / نه چنین راه صعب کم ره نیست

چه شود گر درین زمان گنی / سایه بر فرق بندگان فکنی

تا بسازیم راه را حالات | بلکه همره کنیم قافله است
تا شود شاه این سفر دلخواه | ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید | چون از آن پیر این سخن بشنید
گفت شیخا چه میکنی غم من | که من از لطف حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز صبح ادا | کردم امروز با رسول خدا
کردم با شما ادا پیشین | عصر را در مدینه ام بیقین
سالکم نیز در پریدن راست | که ز پیشش چو سایه زیر پر است
زنگی پر زدن ز جابلسا | میرساند مرا بجابلقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت | سوی آن طایر همایون رفت
مرغ چون شاه اولیا را دید | آمد از شوق پاش را بوسید
پس بپیچید چون شتر بزمین | که بیا بر شهپرم بنشین
شاه مردان سوار چون گردید | در دم آن مرغ در هوا بپرید

خلق حیران

خلق حیران شده ز صغیر و کبیر | هر یکی گفت صد دعا بامیر
آن ولی خدا امام امم | بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا ببر تو تحفه مرا | پیش شهزادهای هر دو سرا
تا به پای پس شان سر افرازم | جان خود را نثارشان سازم
رفت در خانه آن شه ابرار | همچنان بر فراز مرغ سوار
سید انبیا رسول انام | با همه خلق از خواص و عوام
شاه دین را سوار مرغ چنان | چون بدیدند خوشدل و خندان
همه گفتند یا ولی خدا | این چه مرغیست شرح کن بر ما
شاه دین قصه کرد شنه تمام | گفت ز آغاز کار تا انجام
بعد از آن رفت مرغ زرین پر | بوسه داد دستش پای پیغمبر
پای شهزادهای دیگر بوسید | دستشان را ببرد و رخ مالید
گفت کی نور دیده های رسول | شمع جان علی و زوج بتول

حضرت شاه در درخت مرا / خواست آرد بتحفه پیش شما
لیک امر چنان بود ز خدا / که اول آریم بجا بلا
بعد از آن رو سوی شما آریم / شیوهٔ بندگی بجا آریم
بغلامی اگر کنید قبول / من ز اقبال میشوم مقبول
من یکی از ملایکم بفلک / خادم من چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما / میدهم جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه / با دو شهزادهای عالیجاه
یک بیک لب بشکر بگشادند / عذر جستند رخصتش دادند
که دیگر باره رفت سوی فلک / کرد جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا / که چنین قدر و جاه داد ترا
نظری کن بجانب فارغ / تا بر آید مطالب فارغ
حاجت شیعیان بر آر ز لطف / شیعیانرا غمین مدار ز لطف

شکر گویم

دیدن حضرت شاه بالب اعرابی در فرستادن فلک رفته

شکر گویم کریم ذو المنن را / که بجان داد خلعت تن را
خلق را زیب و عقل و دانش داد / الغرض داد آفرینش داد
پس این پردها که بنمود / زیر هر پردهٔ چهرهٔ بگشود
خواست این پردها ز پیش از پیش / که نماید کمال صنعت خویش
یعنی از پرده آورد بیرون / صورت پیشوا و شاه نمون
پیشوا مصطفی نبی الله / رهنما مرتضی ولی الله
مصطفی باعث وجود همه / مرتضی قبلهٔ وجود همه
هر چه باشد ز علوی و سفلی / هست عکسی همه جمال علی
هفت دریا اگر شوند مداد / ور شود جمله خلق اهل سواد
از ازل تا ابد کنند رقم / وصف فضل علی امام امم
نه نویسند از هزار یکی / گر مخالف نیارد شکی

هر گیاهی که از زمین روید / گر زبانی شود سخن گوید
همه در وصف حیدر کرار / نتوان گفت خود یکی ز هزار
اگر هستی ز صدق مایل او / سخنی بشنو از فضایل او
بود روزی رسول با اصحاب / بحکایت نشسته در محراب
بود گرم سخن رسول الله / که در آمد عرابی از سو ه
داشت در زیر ران رکیب عجب / با بدل در تمام خیل عرب
تند رو تر ز برق و باد و سحاب / ساحت افزا چو روزگار شتاب
گاه جستن جهنده تر از برق / رفته در یکدمی بغرب ز شرق
سوی پستی ز آب جاری تر / سوی بالا ز بان پرتو خور
همچو گلگون ز رشک در شب تار / میکند شست ز تار مو صد بار
گرد تر بود سیرش از ادوار / نرسیدی بگرد او صرصر
آمد پیش سید ابرار / کرد تعریف اسب خود بسیار

گفت

گفت اگر نیست پیش تو باور / یک کبوتر به پیش ما آور
بر برابرش براه تو من هم / در پی او دوانم این ادهم
گر کبوتر رود ز اسبم پیش / من ببخشم بشاه مرکب خویش
پس مسلمان شوم بدست علی / روی آرم براه دین نبی
ور رود اسبم از کبوتر پیش / بستانم بهای مرکب خویش
حضرت شاه اولیا چو شنود / رای عرابی سخن قبول نمود
گفت اگر من به پای خود بدوم / مرکبت را پیاده پیش روم
تو مسلمان شوی بدین پاینه / پیش گیری ره یقین پاینه
گفت آری عرابی از دل و جان / پیش گیرم طریقه ایمان
شاه دین سرور نیکو بختان / درع پوشید جوشن و خفتان
خود عادل نهاد بر سر خویش / بر میان بست تیغ خنجر خویش
کرد اسباب جنگ بر خود راست / خویشتن را بساز جنگ آراست

پس بفرمود آن کبوتر را — بپرانید جانب صحرا
چون کبوتر بپرید پارهٔ راه — آن عرب اسب خود دواند آنگاه
پیش رفت از کبوتر آن مرکب — پس ندید و گرفت شاه عرب
همچنان با سلاح و تیغ و زره — هرکه دید آن هنر بگفتا زه
پیش رفت از کبوتر آن مرکب — خلق در کار او بماند عجب
همچو نور بصر چنان بپرید — که کبوتر بگرد او نرسید
از قضا چارصد کمند انداز — کرده یکسر کمند پیچان باز
کمر ظلم و کینه بسته همه — در کمین علی نشسته همه
در کمین گاه چون رسید علی — برگشادند جمله دست یلی
چارصد سر کمند را یکسر — برفکندند بر تن حیدر
شاه مردان چو برق از جا جست — بندهای کمندها بگسیخت
پس به یکدم بتیغ آتش دم — داد سر جمله را براه عدم

بقیه

چون علی مظهر العجایب بود — این هنرها از او عجب ننمود
چون عرابی چه دید این حالت — مؤمن پاک گشت در ساعت
داد خود آن رکیب را آنگاه — خود قبولش بکرد حضرت شاه
آن سپهر سخا و مرکز جود — قیمت اسب او بیان فرمود
مرکب قیمتش باو بخشید — دلش از لطف شاه گردانید
چارصد اهل کفر مؤمن شد — از عذاب جحیم ایمن شد
خواجهٔ دین محمود محمد و — حضرت شاه را بسر بستود
دل احباب شاد و خرم شد — جان اعدا اسیر غم شده
یا علی در وصف تو میدانی — میتوانی دوا با آسانی
درد فارغ دوا کنی از رحمت — حاجتش را روا کنی از رحمت
تا بدین زمان بود قایم — ظفر از شیعیان بود دایم
دشمنان تو در بلا باشند — بنعیم و در مبتلا باشند

داستانی تر از ماه بکام · دهی عیشی و طرب مدام بکام

اول نامت بنام خدا · بعد از آن نعت خواجهٔ دوسرا

پس مدیح علی و اولاد است · که دل و جان بیاد شان شاد است

شکر ایزد که آنچه در ذهنست · مدح شاه نجف ابو الحسن است

این حکایت شنو که نیک زنی · بود در کوفه زاهدی و زنی

کرد ترک جهان و ما فیها · غیر طاعت نکرده در دنیا

داشت او دختری پری رویی · زاهدی عابدی ملک خویی

قایم اللیل صایم الدهری · او هم از زهد شهرهٔ شهری

رخ او ماه آسمان جمال · صفت عصمتش بحد کمال

نور طاعت فزوده طلعت او · حسن افزون شده ز طاعت او

وصف حسنش نمیتوان بزبان · نتوان گنجد بظرف شرح و بیان

روزی آن دختر فرشته خصال · وآن بلند اختر حمیده خصال

آمد از خانه

آمد از خانه بهر مادر · رفت از آن خانه بخانهٔ دیگر

از برای عیادت خاله · کرده مقنع بسر دمه حاله

چادری هم بسر گرفت لطیفه · خیمهٔ ساتر کرده بر خورشید

بعد از انصار نیز برنایی · مرد عاشق مزاج رعنایی

بود سروی و نیک و خوش آدم شکل · نوجوانی لطیف دل نزدیک

از بزرگان ز مردم انصار · صاحب مال و ملکت بسیار

داشت قصری بلند شاهانه · خانها نیز بر سر خانه

از قضا او ز خانه رفت بدر · گشت در ره دچار آن دختر

یک نظر کرد در رخ آن ماه · شد گرفتار عشق او ناگاه

کرد چون یک نظر بچشم نشان · شد نشان تیر عشق از جانش

تیر عشقش بسینه چون بنشست · داد یکباره عقل و دین از دست

عشق آن لیلیش چو مجنون کرد · روی چون مجنون بکوه هامون کرد

خانمان ترک کرد منزل و جا / کرده منزل بگوشهٔ صحرا

هم چو مجنون ز خورد و خواب گذشت / وز غم عاشقی خراب گذشت

بغم عشق داد صبر و قرار / شاد بنشست با غم دلدار

داد یکسر بباد دل و هوش / گشت از یاد غیر او خاموش

هر کجا شد ز عشق رو آرد / گرچه دریا بود بشور آرد

کس فرستاده پیش او ناگاه / کرد احوال خود عرضه بیا

این سخن چون شنید آن دختر / زد ز اعراض دستها بر سر

گفت حاشا که من گناه کنم / سوی نامحرمی نگاه کنم

تو بگو او مرا کجا دیده است / خود چه چیز مرا پسندیده است

گفت قاصد که او چنین گوید / رخ خود را بگو ببینم ید

که بچشم تو یک یکنظر کردم / ناوک عشق بر جگر خوردم

داده ام دل بعشق چشمانت / میکنم جان خود بقربانت

کار دبر داشتی

کار دبر داشت در دم آن دختر / کرد چشمان خود چو نرگس تر

در میان طبقچه بنهاد / آن طبق را بدست قاصد داد

گفت این را ببر بنزد جوان / از من او را چنین پیام رسان

کین همان دیده است کش دیدی / بمراد خودت پسندیدی

پس ازین پیش خود نگاهش دار / بتو دادم مرا بدیده چه کار

من ازان دیده ها شدم بیزار / که خیانت نگاه کرد اغیار

دیدهٔ گر خدا کند [illegible] رم / به که بینند مردمان کورم

گر فرستد اگر پیام بمن / سر خود را جدا کنم از تن

قاصد آن دیده چون ببرد جوان / برد افتاد آتشش در جان

آتش سینه اش فتاد بجوش / آهی از دل کشید و شد بیهوش

چون پس از مدتی بهوش آمد / جانش اندر درون بخروش آمد

بر گرفت آن دو دیده را آنگاه / رو در آورد سوی حضرت شاه

تحفهٔ جان خود نهاد بکف / رفت در آستان شاه نجف
شرح این قصه را تمام بگفت / شاه مردان چو این کلام شنفت
گفت آخر چنین چرا کردی / با چنین دختر این جفا کردی
گفت شاها اگرچه بد کردم / هرچه کردم بجان خود کردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون / همت عفو تو زآن بسی افزون
گرچه دردم گذشت از درمان / هست درمان بدست تو آسان
خلق را مایهٔ نجات توی / زانکه حلال مشکلات توی
مشکلم را ز لطف خود بکشا / نا امیدم مساز یا مولا
رحم کن بر جوانی دختر ه / کاین ستم دیده از من و ابتر
شاه دین شکر حضرت معبود / دختر و مادرش طلب فرمود
بچنین رسیدند هر دو در خدمت / سجده کردند پیش آنحضرت
شاه را چنین ملازمت کردند / شرط خدمت بجای آوردند

بعد از آن

بعد از آن شاه دین جانبخش داد / چشم دختر بجای خود بنهاد
دم جانبخش خود بر او چو دمید / در دم آن دیده با نیکو گردید
روشن و پاک و نازنین و درست / بمراتب لطیف تر ز نخست
آن جوان شکر کرد یزدان را / بسلامت چو دید چشمان را
متشکر شد شدش دل افکار / باز چون دید دیدهٔ دلدار
خاک پای علی بدیده کشید / صدق ایمان او فزون گردید
چه مسلمان چه کافر و چه یهود / همه دیدند هر که حاضر بود
همه گفتند مرتضی حقست / دین اسلام مرتضی حقست
چار صد گبر چار صد ترسا / شد مسلمان و یافت راه خدا
همه گشتند شیعهٔ شه دین / همه را شد نصیب راه یقین
گفت آنگاه آن نکو دختر / پیش سلطان اولیا حیدر
که بشرع رسول دین خدا / کن صلاح نوبت یا مولاه

لطف کن منت بجانم نه   بجلال بدین جوانم ده
شاه مردان بسی ستود او را   لطف بی حد و مر نمود او را
خطبه خواند آن زمان امام امم   عقد بست آن دو یار را با هم
آن جوان شد بیار خود واصل   هر دو را گشت مدعا حاصل

یا علی من هم از اسیرانم   که گرفتار درد هجرانم
دردم از حد گذشت یا مولا   لطف کن درد من رسان بدوا
هر که شد شیعهٔ تو از دل و جان   نا امیدش ز لطف خویش مخوان
یا علی قبلهٔ امید توی   یا علی کعبهٔ نوید توی
بخدا جز تو کس ندارم من   جز تو فریادرسی ندارم من
در دلم یک امید پنهان است   که برآید ز لطف آسان است
مکن از لطف خویشتن نومیدم   که برآور نهال امیدم
چون توی بهترین جمله جهان   وصف فضل تو نیست قدر زبان

انبیا را تو

انبیا را تو هادی و رهبر   اولیا را تو شیعه رهبر
ظاهر اگر نبوت بتو بود   رونق کار انبیا ز تو بود
بهتر از تو نبود نیست کسی   اندرین باب قصه هاست بسی

بود از اصحاب بهترین انام   شیعهٔ پاک دین صعصعه نام
چون بجنگ احد شه مردان   دید در پشت پای خار پیکان
داشت چون در دو پای آن سرور   چند روز بخفت در بستر
صعصعه رفت پیش آنحضرت   پس در آمد بعز ابوس خدمت
گفت شاها توی محیط کمال   دارم از حضرت تو چند کلال
گر بود رخصتی ز تو گویم   ورنه لوح سخن فرو شویم
شه تبسم نمود و گفت بگوی   وانکه مطلوب خاطر است بجوی
لیک پیش کسی که او داناست   آدم خود پسند نازیباست

گفت شاها تو بهترین یا بود بهتر تو آدم خجسته وجود
گفت آدم چو در وجود آمد بر ملک قبلهٔ سجود آمد
گفت حاجب سجود آدم از آن که در او بود نور ما پنهان
دیگر آن آدم حمیده سرشت چون مکان یافت در ریاض بهشت
شافع چرخ صانع انجم منع کردش ز خوردن گندم
او ز ممنوع شد بمنع خدا خورد گندم گرفت شاه عصا
گرچه گندم حلال بود بما هر گز آدم نخورده ام حقا
صعصعه از پی درود سلام گفت لا صدقت یا امام انام
پس بگفت ای رخش سپهر وجود تو بهی یا که نوح بهتر بود
گفت زد نوح جیب طاقت چاک بد دعا کرد قوم خویش هلاک
من نکردم دعا بهار گز بنجستم بقوم خود هرگز
صبر در محنت و بلا کردم در جفا دیدم و وفا کردم

پسر نوح

پسر نوح نیز کافر بود کفر او پیش خلق ظاهر بود
پسرانم و گوشواره عرش وارثه تخت کبریا فرش
صعصعه گفت یا علی صدق که توئی بهترین خلق الحق
گفت شاها تو بهتری و خلیل بخدا بهر من بگوی دلیل
گفت شاه نجف که ابراهیم کرد درخواست از خدای کریم
که عیان سازد بهر این بنده که چه سان مرده ها کنی زنده
ایزدش گفت که ای خلیل مگر نیست پیش تو قدرتم باور
گفت دارم یقین ولی در دل اطمینانی که کرده ام حاصل
پس بفرمود حق در قدوس که کلاغ و کبوتر و طاوس
با خروس سپید تو همه از تن تن شانرا بساز در هاون
مضمحل کن بهم بگیر هر چار سر هر یک جدا از آنکه میدار
آنگه او را بهفت قسمت ساز هر یکی را به پشته انداز

پس سر هر یکی از آن مرغان / کرد بر کف بنام او خوانان
پس که هر ذره چگونه بهم / آید و زنده میشود در دم
تا شود بر تو حل این مشکل / اطمینان دلت شود حاصل
پس خلیل این عمل بجا آورد / مشکل خویش را بدین حل کرد
من حلول دل و کشف گفتم / هرگز از مشکل نیاشفتم
بلکه حلال مشکلات منم / مظهر کل کاینات منم
هرچه خلق خدای ذو المنن است / اصطفیا رحمه به ست منت
صعصعه چون شنید این گفتار / گفت صدقت یا ثقه ابرار
پس بگفت اکرم ادا فرما / که تو فاضلتری و یا موسی
گفت موسی بوادی ایمن / گشت منظور حضرت ذو المن
چون عصا را فکند اژدر گشت / دید موسی ز بیم مضطر گشت
گفت ایزد بگیر خوف چیست / که بغیر از همین مصیبت نیست

لیک موسی

لیک موسی ز اژدها ترسید / لاتخف از خدا اگرچه شنید
من ز گهواره چار ماهه هنوز / آن چنان اژدهای عالم سوز
که تو هم دیده بیادت هست / پاره کردم بقبضهٔ در دست
تب خاکش نبود آدم را / که بدید میکشید عالم را
سوخته از دمش چو کوه چه سنگ / کس نیارست رفت تا فرسنگ
چونکه در آمد بشهر اژدر / رفت شهری ز شهر جمله بدر
قصد من داشت اژدهای دمان / سوی من گشت همچو سیل روان
دستها از بند بگشودم / گرچه در مهد بسته پا بودم
هیچ از بیم او نیاشفتم / و لبش هر دو دست بگرفتم
تا بدم ساختم بدو پاره / خلق از هر طرف بنظاره
دستم آن اژدها چنان بدرید / که یکی قطره خون برون نچکید ۰
هشتصد گز و نصف اژدر / از میان حیات برده بدر

صعصعه گفت یا علی ولی　　این سخن هست پیش خلق جلی
لیک از لطف خویشتن بنما　　که ترا افضل چیست بر عیسی
گفت مریم که حمل عیسی داشت　　کنج بیت المقدس او جا داشت
چونکه نزدیک وضع حمل رسید　　این ندا از فرشتها بشنید
که ازین خانه رخت بیرون بر　　بار خود را بسوی هامون بر
زانکه این خانهٔ ولادت نیست　　این بنا جز پی عبادت نیست
مادر من چه وضع حمل داشت　　هیچ جا کار او نیامد راست
من چه واقف ز سر حق بودم　　گفتمش کعبه هست مولودم
نیست غیر از درون کعبه مرا　　جای ظاهر شدن بامر خدا
مادرم گفت کعبه چار در است　　رفتن آنجا نه کار مختصر است
خانهٔ کعبه جای زادن نیست　　بلکه امکان در گشادن نیست
که کلیدش بدست بوجهل است　　آن سگ زشت خوی نا اهل است

مادرم

مادرم بود در سخن با من　　که بفرمان حضرت ذو المنن
از ملایک جماعتی در دم　　رو نمودند خوشدل و خرم
مادرم را ز روی مهر و وفا　　برگرفتند هم چو گل از جا
در درِ حرم نشاندندش　　طبق نور بر فشاندندش
من بکعبه در آمدم بوجود　　زان سبب کعبه را کنند سجود
هیچ کس در درون کعبه نزاد　　جز مرا این مقام دست نداد
چون شدم من درون کعبه عیان　　گشت از آن کعبه قبلهٔ ایمان
گر نه کعبه شدی مرا مولود　　کی شدی کعبه را بخلق سجود
من در آن دم که آمدم بوجود　　نقش طاق کعبه پر بت بود
همه بتها ز پای افتادند　　سر بپایم بسجده بنهادند
از ملایک برون ز حد شمار　　بود آنجا بخدمت مادر
در بهشت آسمان گشود ملک　　نور خود را نثار کرد فلک

گشت افلاک و انجم دوار — یک طبق نور از برای نثار
وصف آن روز گر کنم صد سال — یکی از صد نمی‌رسد بکمال
گفت شاها یقین بود حقا — که توئی بهترین خلق خدا
گر جهان گر چه هیچ منت نیست — بر سلیمان بگو که فضلت چیست
گفت در سلطنت قبول نمود — دلم از مسکنت ملول نمود
جای من در نگین جان بود خوش — زان مسخر همه جهان بود خوش
گر بدانی ره حقیقت را — داده منش هم سریر ملک ورا
کرده‌ام اتفاق مولا را — داده‌ام سه طلاق دنیا را
ظاهرا تخم مسکنت کارم — لیک ملک دو کون من دارم
هست در ملک من دو صد کشور — چه سلیمان چه سپاه لشکر
چه سلیمان چه شیث و اسمعیل — نوح و یونس و چه شموئیل
چه رسل چه ملایک و چه انس — چه جهان خدای چه نوع چه جنس

چه شعیب

چه شعیب و چه یوسف و داود — چه عزیز و چه صالح و چه یهود
همه یک پرتو ظهور منند — قطره از محیط نور منند
الغرض من محیط نور حقم — مرکز مظهر ظهور حقم
همه یک قطره‌اند و من دریاست — شیخ و عالم همه زلجه ماست
هر که را کام از عدم بوجود — قطره از محیط فضلم بود
وصف نیکوی من چه داند کس — صفت ما خدای داند بس
من و شاه رسل زیک نوریم — لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت یا شه امجد — هست احمد علی علی احمد
بارها گفت مصطفی با من — که تو جان سر منی و من
بلکه گفتا که من تنم تو جان — سخنی زین بلندتر مشنوان
پس منم سر حق و جان نبی — زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجانی زنده جانی بدل زنده — دل بسیر زنده است و پاینده

پس ازانجا بدان تو معنی سر | تا شود بر تو سر من ظاهر
کیست غیر از خدا چه داند کس | جز خدا این درو نداند کس
نتوان بیش ازین سخن گفتن | که بود سر حق [illegible]
صعصعه چون شنید این سخنان | گفت صدقت ای شه
گرچه بود این درست بر من هم | که توی افضل از جمیع ام
لیک میخواستم ز لفظ شما | بشنوم این حدیث روح افزا
با علی فارغ کنه کار م | که جهان تا جهان گنه دارم
لیک مداح خاندان توام | بلکه از جمله سگان توام
گنهم عفو کن بحبت خویش | نا امیدم مکن ز حضرت خویش
رحم کن بر من غریب فقیر | چون فتادم ز پای دستم گیر
دوستان را مراد و کام برآر | شیعیان را حزین و خوار مدار

سرنامه

سر هر نامه است نام خدا | بهتر از هر سخن کلام خدا
پس از آن ذکر نعت [illegible] | ذکر توحید شکر انعامش
هست هر ذره ز ملک وجود | مظهر جلوه است عین شهود
لاجرم بابت سر عالم | هست آینه جاه قدم
مدعا زین عین دانی چیست | جلوه حق مصطفی و علیست
مصطفی و علی یکی دانند | یک چراغند در دو مشکانند
وصف ایشان چه نیست [illegible] | قصه بشنو از فضایل شان
بود از اصحاب حضرت احمد | شیعه نام او علی اسود
سالی عمرش گذشته از پنجاه | کرده از غم سفید موی سیاه
که زده سالی بداشت فرزندی | بود از قصه در دلش بندی
بارها گفته با رسول خدا | بهر مطلوب او نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد | بر رسول خدا پیام آورد

گر علی اسود ز بی فرزند ... دل نیاید که ره فکند در بند
نیست امکان هیچ فرزندش ... که ندانیم نسل پیوندش
لیک فرزند مردم یکسر ... که بفرزندیش در آرد سر
او شود چنین پدر نگهدارش ... میشود چیست مدعا کارش
این حکایت چه کرد شاه رسول ... شد علی اسود فقیر و ملول
لیک هر سو چو جست جو میکرد ... پیش هر قوم گفتگو میکرد
تا مگر کودکی بدست آرد ... که بفرزندیش نگه دارد
سوی دیری گذشت یکروزی ... دید ترسا زنی غم اندوزی
داشت آن زن یکی به پیش خرد پسر ... بینوا و برهنه پا و سر
گفت ای شاه در این برهنه پسر ... بمنش میدهی بود بهتر
که بفرزندیش نگه دارم ... حق مهر پدر بجا آرم
ملک عالم که باشدم یکسر ... بخشمت چنین پدر و پسر

گفت آن زن

گفت آن زن که میدهم اما ... که بجا آوری سه شرط مرا
اولا آنکه سنتش ندهی ... دوم اسلام در دلش ننهی

چون علی اسود این سه شرط قبول ... کرد آورد قصه پیش رسول
چون رسول این سخن از او بشنید ... به تبسم بزیر لب خندید
گفت سنت ده و مسلمان کن ... دل او سوی قربت ایمان کن
لیک در سال پیش مادر بر ... خاطر مادرش بدست آور
سنتش داد چون علی اسود ... هم از اسلام ساختش سرمد
بعد از آن شد علی اسود را ... اختیار سفر دریا را
چون بکشتی نشست با فرزند ... رفت در موج خیز بحر افکند
سر برآورد ناگه از دریا ... یک نهنگی چو کوه جان فرسا
گفت ای سید مال زر خورد بزرگ ... از عرب و عجم نهنگ و ترک

هر که او را برادرست پسره — افکند خویش را به بحر اندر

تنق القصه طعیم سازند — خلق را در بلا نیندازند

در نخود را زنم بکشتن من — زنده نگذارم از نخا یکتن

یک و تن جامه زخویشتن برکنند — تن بکام نهنگ افکنند

گشت چون نوبت علی اسود — خواست خود در دم نهنگ افکند

مردمان جمله منع او کردند — پیر زنها را به پیش آوردند

چون فکندند در دهان نهنگ — سوی صلح آن نهنگ کرد آهنگ

گفت بود این پسر مرا مقصود — غیر ازاینم دگر مراد نبود

که درین کار هست سر خدا — تا شود معجز علی پیدا

چون شود معجز علی ظاهر — تابع دین شود بسی کافر

رونق کار مرتضی باشد — قوت دین مصطفی باشد

این بگفت و نهنگ گشت نهان — بعد گشتن براه گشت روان

ازلف

از سفر چون معاودت کردند — هر کسی ره بخانه آوردند

مادر آن پسر چو شد آگاه — زود آمد سوی رسول الله

مدعی گشت بر علی اسود — دست بر روی و سینه خود زد

که چرا کشته‌ای تو فرزندم — کرده قطع نسل پیوندم

بچه ملت روا بود تو بگو — که چو بیت رود بچاه فرود

پسرم را فدای خود سازی — خویش را برکنار اندازی

هست در دین تو قصاص روا — میکنم از ره قصاص ترا

چون پیغمبر قصاص را بر دید — سر علی اسود از قفا بکشید

گفت تسلیم تا قصاص شود — در غم دشمنان خلاص شود

خواست
لیک از آن زن رسید رو زمهلت — که رود پیش مادرش بجنت

مادر خویش را کند بدرود — از پی وعده باز آید زود

صد نفر از جهود از ترسا — بود با زن شریک در دعوا

جمله گفتند رخصتش ندهیم | یک زمان نیز مهلتش ندهیم
مگر آنکه که حضرت احمد | خود شود ضامن علی اسود
گر نیاید پس از سه روز دگر | بقصاصش کنیم پیغمبر را
شد نبی ضامن علی اسود | تا رود آن گشته سوی مادر خویش
بود یک روزه راه منزل او | اضطرابی فتاد در دل او
پس جهودان کمین او کردند | جمله او را چو چاکر دیدند
در زمان دست او ببستند | سر او را بسنگ بشکستند
سر نگون نعش بچاه افکندند | سر چه را بخاک بر کردند
چون علی اسود فقیر نمرد | رفت مستی بباغ جنت برد
روز موعود آن سگان یکسر | جمع گشتند پیش پیغمبر
که بیاور علی اسود را | ورنه ما نیز تیغ کن خود را
هر طرف از جهود واز ترسا | آمدند و بلند شد غوغا

شاه مردان

شاه مردان چنین در آن ایام | بسفر رفته بود جانب شام
حضرت مصطفی علاج ندید | متوجه باسمان گردید
گفت یارب ز لطف حالم بین | محنت و غصه ملالم بین
زین غم محنتم رهان یارب | مرتضی را بمن رسان یارب
برسان مظهر العجایب را | شه مشکل کشای غایب را
حضرت مرتضی علی در دم | برسانی تا دوا کند دردم
در دعا بود بهترین رسل | که عیان گشت صاحب دلدل
چون پیغمبر بدید روی علی | تازه شد جان او ز بوی علی
لیک او را چو دشمنان دیدند | جمله چون برگ بید لرزیدند
جان اعدا باضطراب افتاد | همه را دست و پا ز کار افتاد
شاه مردان چه دید غوغا را | از دحام جهود و ترسا را
حال پرسید گفت پیغمبر | قصه را پیش شاه دین حیدر

کرد اشارت علی شه والا | که بیایند خلق در صحرا
تا ببینند از علی معجز | معجزی کس ندیده کانی هرگز
پس رسول خدا و شاه نجف | آفتاب بهر او و ماه شرف
با همه مردمان ز پیر و جوان | سوی صحرا شدند جمله روان
کرد شاه نجف خدا را یاد | رفت بالای تپه ایستاد
گفت ای مردمان کنید نگاه | معجز مرتضی و لطف آله
برد اول بکردگار نیاز | کرد آنگه دو دست خویش دراز
برد یکدست را سوی دریا | دست دیگر بجانب صحرا
همه دیدند دست شاه حجاز | تا بصد میل گشته بیش دراز
دست را چونکه کشید جانب خود | داشت در دست چپ علی اسود
داشت در دست آن حیدر | آن نهنگی که خورده بود پسر
چه نهنگی ز کوه سنگین تن | باز کرده چنان غار دهن

شاه مردان

شاه مردان چو حلق او بفشرد | پنج تن از دهان او بیرون کرد
در سخن آمد آن نهنگ عظیم | کرد امام و رسول را تعظیم
گفت صد شکر از عطای خدا | که بدیدم عیان لقای شما
سالها عاشق شما بودم | روز و شب در همین دعا بودم
که ببینم مه لقای شما | دیده و سر نهم بپای شما
کرد اشارت یمین خدای جهان | که پسرها فرو برم بدهان
که توام سوی خود کنی حاضر | معجزی از شما شود ظاهر
تا بدین واسطه رسم بمراد | شکر کاخر خدا مرادم داد
بیشه ازانم چو نیست تاب نظر | لطف کن تا کنم به بحر مقر
شاه او را ز لطف خرسند ساخت | بار دیگر میان بحر انداخت
دید آنکه سوی علی اسود | در تنش دید زخمها بیحد
نه سر و تن درست نه دیده | استخوانش چو سرمه گردیده

وان پسر با چهار مرد دیگر | که نماند از دم نهنگ بدر
همه را رفته بود جان از تن | تن بپوسیده و گرفته عفن
شاه مردان مر کسیرا که جان | گفت با آن دو سه تن بیجان
که بامر خدا سبر خیزید | باده در جام مدعا ریزید
در دم آن پنج تن ز دم حیدر | زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان رخت و خلعت اول | بلکه اکمل ز اول و اجمل
گفت پیغمبر آن زمان خوشحال | که نبود وصف آن بشرح محال
مادر آن پسر مسلمان شد | او بسکان علی عمران شد
کافر و گبر یکصد و پنجاه | شد مسلمان بدست حضرت شاه
یا علی فارغ است سینه بختم | در فتاده به بحر غم رختم
دست من گیر و در کنار آور | دلم از لطف بر قرار آور
آرزوی که باشدم در دل | ساز از لطف عام خود حاصل

کس ندارم

کس ندارم بجز تو یا مولا | نا امیدم مکن بحق خدا
کام دلهای شیعیان یکسر | ساز حاصل بحق پیغمبر
تا بود چشم مهر و مه پر نور | دوستان تو شاد دشمن کور
تا بود گلشن جهان آباد | شیعیانرا ز غم و ملال مباد

حمد بی حد خدای دانا را | خالق رازق و توانا را
که بیک کاف و نون علم افراخت | تا که هجده هزار عالم ساخت
همه این صورتی که او آراست | جلوه از یک هیولا آمد راست
جز علی نیست مظهر عالم | بلکه خود اوست عالم و آدم
که بدان نه علوی و سفلی | نیست یک ذره بی جمال علی
مظهر جمله وجود علی است | هر چه از غیب رو نمود علی است
مصطفی و علی یک نورند | گاه پیدا و گاه مستورند

اگر داری بسینه مهر علی | قصه بشنو از علی و لی
تا شود سینه باغ ایمانت | بشکفد گل گلشن جانت
از قضای خدای عز و جل | از جهان رفت سید رسل
شد خلیفه بغصب بوبکر خر | بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد گروه اندر راه | بر در مسجد رسول الله
یک خلیل دیگر جهود دیگر | بود قوم مسیح جان بر ور
چارمین بود امت داود | هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند | هر یکی معجز دیگر جستند
چون شنیدند نام پیغمبر | گریه کردند حاضران یکسر
گوهر عکس پیکران سفتند | با دو چشم گوهرفشان گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت | وان دریا صفا بدریا رفت
آن گروه این سخن چو بشنیدند | از صحابه یکی به پرسیدند

که کسی

که کسی هست جانشین او را | که از او درد ما رسد بدوا
عمر از جای خویشتن برخاست | گر بجوید هر آنچه کام شماست
منم امروز جانشین رسول | با خبر از همه فروع و اصول
اول آمد به پیش قوم خلیل | گفت بعد از ثنای فرد جلیل
ای عمر گر تو راست میگوئی | راه کذب و غلط نمیپوئی
بنما معجز خلیل الدین | آتش افروز در میان بنشین
گر نسوزی تو چون پیغمبر ما | من مسلمان شوم بدین شما
آنکه آمد جهود در گفتار | که بنما معجز کلیم بیار
آنچنان بود معجز موسی | که عصا اژدها شدی ز عصا
ید و بیضاست هم ز معجز او | بنما گر نه تو عاجزی او
تا مسلمان شوم بدست تو من | ورنه بنشین لاف کند بسخن
آنکه آمد به پیش عیسی را | گفت کی معجز مسیحا را

زنده میکرد مرده را عیسی | گر ترا هست این هنر بنما
همه خویش مردهٔ دارم | کین همین دم به پیش تو آرم
گر کنی مرده را بدم زنده | من بصد جان شوم ترا بنده
پیش تو گیرم ره مسلمانی | ورنه بس کن زکذب نادانی
چار هین گفت معجز داود | که بدست آهنش چو موم بود
که زبرّه بخل گرفته حدید | بسر انگشت خویشتن مالید
بافت ازکه زره بدور قبا | حفظ میکرد از خدنگ جفا
چند از ایشان عمر چنین بشنید | که رخش از غم سیه گردید
گفت غیر از پیغمبران هرگز | ننماید کسی دیگر معجز
پیش من تا بکی کنید لجاج | من بدین نیستم محتاج
پیش ازین درد سر بمن مدهید | در رهم دام فتنها منهید
آن گروه این سخن چو بشنیدند | همه از جهل او بخندیدند

الکنند

برکشیدند جمله تیغ زبان | کار خرق گشته جاهل نادان
نیست شرم تو از رسول انام | که خلافت کنی بدین انام
از خطا و صواب گفت و شنید | کار ایشان بدینمقال رسید
که عمر با همه صغار و کبار | شد روان جانب شه ابرار
تا مگر حضرت علی ولی | مشکلش را کند ز لطف جلی
چشم عمر که بر علی افتاد | بدعا و ثنا زبان بگشاد
گشت جاری بدین زبان عمر | بر بلا مبتلا شده است عمر
خلق رسول اعلم کردند | بلکه پامال صد غم کردند
پس بهر سوی میکشند مرا | گر نه باشی تو میکشند مرا
معجز از من طلب کنند هر کس | چون توئی دادرس بداد م رس
معجز از انبیا سزد هر گز | لیک هم چون بماندم عاجز
یا علی از کرم مراد بیاب | بده این قوم را ز لطف جواب

جز دو حلال مشکلات بشو
یا ... فصل ... وجود

بگشا مشکلی که من دارم | زانکه من عاجزیم و ناچارم
اگر آن چار قوم سوا آورد | پیش شه عرض حالایشان کرد
شاه مردان علی امام امم | گفت این چار مشکل اندر دم
بگشایم چنانکه می باید | تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیر کل امیر | کان همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر و مومن و ترسا | همه آیند جانب صحرا
تا ببینند معجز از حیدر | کرم و فضل خواجهٔ قنبر
خلق رفتند جمله در صحرا | شد بصحرا قیامتی پیدا
کرد ایشارتی بجمع آن مردم | که بیارند هر کسی هیزم
در دم از امر شاه خیبر کن | جمع کردند هیمهٔ صد خرمن
پس بفرمود حیدر صفدر | تا بیاورد دلدل قنبر

دلدل لیم

دلدل آمد چو گرد آن کوه | سر به پیش علی فرود آورد
چون بدلدل سوار شد حیدر | بر فلک رفت خسرو خاور
دلدل از شرف در جولان | کرد طوف سراسر میدان
بعد از آن شاه اولیا حیدر | تازیانه گرفت از قنبر
چون ... بصحرا فکند آذر شد | از دهانش جهان پر آذر شد
چون ... شعله ... آن آذر | چار صد گز ز دم او تا سر
اژدر آنکه بحجت خبر آمد | خلق از بیم در کمر برآمد
تا که آتش فتاد در هیمه | خلق از بیم شد سراسیمه
در دم آتش بچرخ شعله کشید | تا بفرسنگ خلق از او برمید
سوی آتش روانه شد حیدر | میشد از پیش پیش او آذر
شاه دلدل سوار توسن خوش | جست خلیل از میانهٔ آتش
دلدل خوش دا در جولانگاه | روز دگی بود هم با و همراه

تا سه ساعت میان آتش بود ... آتش از بهر او چو گلشن بود

چونکه سه ساعت شد آن شاه مهوش ... شد بیرون از میانهٔ آتش

مردم از کار وی عجب ماندند ... جمله بر جان او دعا خواندند

بار دیگر میان آتش رفت ... از پی شش اژدها سر کش رفت

آتش از مقدمش گلستان شد ... اخگرش جمله لعل و مرجان شد

همه آن سرو و سنبل و ریحان ... هر طرف جوی آب گشته روان

شاه مردان شاه سرافراز ... خلق را کرده سوی خود آواز

مردمان چونکه سوی او رفتند ... همه او را بجان دعا گفتند

پس شه بارگاه امن و امان ... خلق را دید از اژدها ترسان

اژدها را چو از زمین بر بود ... شد نهان تا زبانه که اول بود

دست خود را بجیب داخل کرد ... آفتاب از بغل بیرون آورد

ید بیضا چنان نمود عیان ... کافرین خواند موسی عمران

گفت آنکه

گفت آنکه مردم ترسا ... که بیارید مرده را بر ما

قوم عیسی بصد نشاط و طرب ... مرده را برد پیش شاه عرب

شاه مردان چه لفظ شکر ریز ... گفت عنهوت بن هوا برخیز

عنهوت از میان آتش جست ... کرد پیش علی سجود و نشست

گفت شاها چه لطف کردی ... که ز دوزخ مرا جدا کردی

جان من بود در میانهٔ نار ... تن گرفتار زخم کژدم و مار

از بلای عذاب بودم اسیر ... دلت شکسته ز چاره و تدبیر

ناگهانم ندا ز غیب رسید ... که ترا شاه اولیا طلبید

تا به پیصد ملک فزون بودند ... که مرا از جهیم بر بودند

زآب زمزم نشست و شو کردند ... زود در خدمت تو آوردند

زنده و مرده را توی رهبر ... که نظر جانت نار سقر

هست لطف تو جنت جاوید ... قهر تو دوزخ عذاب شدید

مظهر هر چه نقش بسته تویی	چیست مظهر که هر چه هست تویی
چون امان داده‌ای ز تیر انم	ساز در دین خود مسلمانم
شاه مردان چه دید ایقانش	ساخت در دین خود مسلمانش
پس نگه کرد سوی داود کس	گفت بنگر در آنچه طرفه بود کس
بیلداران سوی خود طلبید	نفس خود را به بیل او بدمید
بیل را پس نهاد بر سر او	زنده شد فتاده در بر او
پس که شد راست بر خود انکرد	روح داد و آفرینش کرد
اهل محفل ز بیر و از برنا	همه گفتند ربنا امنا
تا زمین بوده و زمین هرگز	نه نمود هیچ کس چنین معجز
شاه معجز نما چنین باید	مهر مشکل گشا چنین باید
گفت بر ما چنین یقین درست	که تویی حق و حق بجانب تست
موسی هم خلیل هم عیسا	که نمودند آولا دعوا

همه مؤمن

همه مؤمن شدند از دل و جان	همه او داد خلعت ایمان
سخن راست گر ز من پرسی	شد مسلمان جهود سیصد سی
رخ احباب همچو گل بشکفت	شادمان گشت هر که دید و شنفت
یا علی یا علی بحق رسول	سعی ما را ز لطف ساز قبول
هر امیدی که باشدم در دل	ساز از لطف خویشتن حاصل
کار دارین فارغ مداح	آور از لطف خویشتن حاصل
شیعیانت بهر کجا باشند	دایم شاد باصفا باشند
خاصه گیلان که هست مولود ما	معدن شیعیان بود بخدا
نبود زشت که شکر مولودم	بلا در رود سرشته موجودم
که همه شیعه‌اند از دل و جان	مادر شان علی بهر دو جهان
هر کجا هست شیعه مؤمن	همه را ساز از بلا ایمن
یا علی هر کسی که کس دارد	روی امید بر کس آرد

ماندایم قبلهٔ اسلام ‌ غیر تو والسلام والاکرام

شکر انعام واهب الانعام ‌ انه ذو الجلال و الاکرام
نعمتش لا یعد و لا یحصی است ‌ حد تعریف او بگو که کراست
قاف تا قاف خوان نعمت اوست ‌ زانکه خوان نعمت است دشمن و دوست
بهترین نعمت ز خلق و جلی ‌ دوستی محمد است و علی
شکر این نعمت روان پرور ‌ داده ما را خدای بی حد و مر
داد حق من مرا بدین نعمت ‌ که دلم سیر نیست یک ساعت
به ازین نعمتی نمیدانم ‌ که ازو زنده شد دل و جانم
که زبان باشدم بهر سر مو ‌ نتوان گفت شکر نعمت او
بشنو این داستان روح افزا ‌ از ولایات حضرت مولا
تو ولیت با صفا شود حاصل ‌ نور ایمان فزون در دل

بود از اصحاب

بود از اصحاب بهترین انام ‌ نوجوانی لطیف ادهم نام
عابد و مرد و خدا دان ‌ صاحب الصوت حافظ قرآن
از دل و جان محب پیغمبر ‌ از غلامان خواجه قنبر
شاه مردان سرور و سرا ‌ دوست میداشت ادهم را
که بسی پارسا و زاهد بود ‌ در غزا هم بسی مجاهد بود
ادهم نوجوان پاک سیر ‌ رفت روزی به پیش پیغمبر
گفت ای سید جمیع امم ‌ بهتر خلق و مهتر عالم
دیده ام خواب سهمناک امشب ‌ دارم امروز ز اضطراب عجب
خواب دیدم که مرغ پیل تنی ‌ باز کرده چه اژدها دهنی
از هوا آمده سرم برکند ‌ تن و تنهام بخاک و خون افکند
سر من هم چنان گرفته بگاز ‌ کرد خوش خوش سوی سما پرواز
چون رسول این سخن شنود از او ‌ گفت این سر بخلق مگو

کین بلا رفع گردد از سر تو / به شود اختر ملکدر تو
رفت ادهم بخانه بنشست / در بر دل جهان نهان بربست
زین سخن چند گه گذشت روز بیست / گفت زین بیش صبر و طاقت نیست
جست از جای خویشتن آگاه / رفت در خدمت رسول الله
گفت ای سید بنی آدم / قبله قدوه همه عالم
بیست روز است که من دلسوز / کنج عزلت نشسته ام امروز
بیش ازین نیست طاقت عزلت / از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا بیرون روم یکدم / دل خود را کنم دمی بی غم
رخصت او نداد پیغمبر / که منه پا ز خود ز خانه بدر
برد الحاح از حد بیرون / که بده رخصت من محزون
تا روم یکدمی بیرون از شهر / یابم از گشت باغ و صحرا بهر
دید الحاح او رسول الله / داد رخصت ولی بصد اکراه

افتاد ادهم

رفت ادهم بخانه اش درهم / شد مسلح ز فرق تا بقدم
موزه در پا و نیزه در مشت / سپر زرنگار در پس پشت
پس بر اسب چو کوه گشته سوار / باد پای چو آب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان / تا فتادش گذر بنخلستان
گشت ظاهر ز دور گبر عظیم / خلق را دل ز دیدنش بدو نیم
صورتش داشت هم چو غول اکه / سهمگین تر ز اژدها و هژبر
دید در نخل بسته گرگدنی / خفته بر طرفی چو پیل تنی
بود آن کوه پیکر بد زاد / غرق در بار آهن و فولاد
داده خود را بخواب مست خراب / تا بفرسنگ رفته خرخر خواب
ادهم نوجوان چو او را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
گفت این گبر گر شود بیدار / در دمم میکند بزاری و نزار
زد به پهلوی اسب خود مهمیز / پشت کرد و گرفت راه گریز

دردم آن جنگ چو پی از سر خود   جست او در پای خود در رکاب
گر گدن تاخت در پی او هم   سر پا مش گرفت آن دردم
هم بروز دگر که بست برکوس   حالت کوست طریق گذشت میبوس
اداهم ساله دل چو این بشنفت   کرد در دل خیال با دل گفت
گر کنم نام خود علی شاید   که ز من خوف در دلش آید
از سر جنگ و کینه در گذرد   بلکه با من ره رضا سپرد
چونکه کس نیست با علی هم جنگ   نکند او بجنگ من آهنگ
پس بگفتا منم علی ولی   بوالوفا بوالعلاء وصی نبی
روز شام نزاز دو تا و نهنگ   کس ندیده است پشت من در جنگ
این سخن چون شنید گبر و دغا   در گذشت از زند بستی دروغ و دغل
بدر آورد با سر او بوسید   روی بر سجده بپای او مالید
گفت ای بت مراد ما دادی   که علی را برم فرستادی

با همه ده جهود نام بنام   که فلانی فلانه جمله راست مقام
رفته سازند جمله با ما فر ه   تا شود دستری بر اظهار ه
در زمانی قنبر خجسته خصال   رفت آورد جمله را خوشحال
پیر زنی چو رخ نشته دین دید   روی خود بر خاک ره مالید
گفت ای پادشاه دین و خرد   گفت بر من یقین که گردم بد
می کنم توبه گر کنی تو قبول   سر در آرم بدین پاک رسول
می دابین ده جهود از دل و جان   روی آریم در ره ایمان
چونکه تو شاه همه خطا بخشی   میتوانی که جرم ما بخشی
گفت سلطان دین به آن زن پیر   که سخن را درست کن تقریر
پیر زنی قصه را گرفت از سر   گفت با به بیش آن محشر
گفت این قصه را شنیدم   مادرش چون علی بزاده پسر
با علی هیچ کسی برابر نیست   که کسی هست جز پیغمبر نیست

گفت سلطان اولیا بجهود   کز ابراهیم قصه هست هنوز
صبر کن تا چه میشود پیدا   معجزهم عیان شود از ما
پس بامر علی وصی رسول   پیش بردند نعش آن مقتول
شاه مردان ولب بجنبانید   گفت قم ای زبیر ابن عبید
در دم آن مرده از زمین برخواست   لب به تمجید شاه دین بکشاد
گفت باشاه اسلام وعلیک   شکر منی ربنا رجعت الیک
حکم بر مرگ زندگی داری   هست حکم تو بر همه جاری
همه عالم جانی ترا بنده   تو خداوندی ما ترا بنده
داغ مهر تو بهر آگاه دلی   زنده و مرده با تو شاه دلی
هرکه غیر تو رهبری جوید   بسر خود ره سقر پوید
شاه دین گفت کیست قاتل تو   تا برآریم در مقابل تو
آنچه واجب بود بشرع کنم   ظلم را از میانه دفع کنم

گفت بعد

گفت بعد از ثنای پیر شهید   قاتلم کافریست نام ولید
در فلانی کوچه منزلست او را   کین اسلام در دلست او را
در ره مسجدم چو تنها دید   رگ جانم به تیغ قهر برید
من ندانم گناه ابراهیم   غیب دانی نیست جز خدای کریم
چون شه اولیا اشارت کرد   رفت قنبر ولید را آورد
شاه دین گفت ای ولید پلید   از چه کشتی زبیر ابن عبید
گفت بد کردم ای وصی رسول   میکنم توبه گر کنی تو قبول
رو نهم بر ره مسلمانی   بنده ام بعد از این تو میدانی
شاه مردان گناه او بخشید   پس ز دینش بهره مند گردانید
همه مؤمن شدند از دل و جان   پیش سلطان دین شه مردان
جز عمر هرچه بود با شه دین   گفت مؤمن ز روی صدق و یقین
که عمر نیز پیش آن سرور   گفت لولا علی لهلک عمر

لیک در سینه کینهٔ او لی
در دل هر کس که هست کینهٔ شاه
بغض او در دل کسی (ظلمت است) نور
مردمی که بنور مشهورند
با علی فارغم که در شب و روز
داغ مهرت چراغ گورم بس
چون تو مولا و مقتدا دارم
چون تو کام بخشی جمله جهان
آرزویم بلطف خویش برآر
شیعیانرا مراد حاصل کن

لله الحمد فی جمیع الحال

داشت از حضرت علی ولی
نور دینی در دلش ندارد ره
هست ایمن ز هول ظلمت و نار
زنده از فروغ آن نورند
دلم از مهر تست نور افروز
حب تو با چه سر درم بس
از شب گور غم چرا دارم
کام من کن کرده هر یک داستان
بنبی و آله الابرار
یک بیک را ز لطف دلشاد کن

انه ذو الجلال والاجلال

آنکه چندین هزار صورت هست
زین صور نیست شاغل عالی
یعنی آنها ز جزو و کلی
هر چه در عالم از خفی و جلیست
سر حق است چند رصد صد
گرچه فضلش ز عقل بیرون است
زین حدیث چه لولو مکنون
هست او سر این خجسته سخن
هست محمد لطیف طبع سلیم
نظم کرده ام چنین خجسته کلام
علی آن بهر علم ربانی
رایت دین شرع را رافع

همه از نور علی خود برداشت
صورت از ظهور او خالی
نیست جز صورت نبی و ولی
پرتو نور مصطفی و علیست
غیر حق ره ز سر حق چه خبر
بشنو این نکته را که موزون است
دین اسلام میشود افزون
همدم مشفق برادر مکی
که بود تقدیر ابراهیم
تا بود یک کار در ایام
خاز ز فضل عدل ...
چون شد از ...

با سپاه همره او بود / شاه سوی علاینه پیمود

از قضا بر سر دو راه رسید / بهر تفتیش ره عنان بکشید

نام یک راه نذر پیسر بود / گرد او تمام صحرا بود

بود راهی نه آب و نه منزل / ره رو آنرا کباب گشته دل

شاه این راه را قبول نمود / کاین ره دیگرش صلاح نبود

طرفه دشتی چو تیغ آذر را / سوی سمارش مثابه اختر

نذر پیسر نه بلکه آتش در / گشته از تاب آفتاب کبود

گرد سوزان چه منقل آتش / ریگ نفسان هوا از دم او خوش

ز آفتابش نمانده آب گیاه / شعله آتشش سراب نما

گرم مانند سینه عشاق / سوزش افتاده در دل آفاق

راه چون [illegible] ماندند / مردم مرکب زکار روان ماندند

[illegible] زبی آبی / جان رسیده بلب زبی آبی

مرد در ریگ

لشکر از تشنگی برآشفتند / العطش العطش همه گفتند

همه گردیده نا امید از جان / خنج جان سر سنگ کرده روان

شاه مردان علی چو دانست خبر / گفت کاید فرود آن لشکر

خیمه و سایبان بپا کردند / شاه چون سایبان دعا کردند

که نه دریای مارسی از جهت / که نمانده است چشمی ازین طاقت

تشنه بود در سرا بر شان / حضرت شاه گفت با سلمان

سوی آن تشنه رفت تا قنبر / کنده او را بضرب بیل و تبر

تا که سنگ بزرگ شد پیدا / هست در طول گز نشست پهنا

زور کردند جمله لشکر / که دل و جان بر کنند حجر

لشکری جمله ناتوان گردید / سنگ از جای خود نمی جنبید

شاه فضل و جود عدل و کرم / از همه عالم افضل و اعظم

آنکه گر زور خود بکار آرد / نه فلک را زجای بردارد

دست معجز نما بیرون کرد / بسر انگشت خود اشارت کرد
سنگها از دل زمین برکند / پس چهل زرع پیشتر وا فکند
گشت پیدا ز تحت او راهی / پله پله مثابه چاهی
رفت سلمان با مر شاه فرود / پس چهل پایه پیش در می بود
در درش بسته جدا از آهن / کرده صیقل چه آینه روشن
قفل بر در نهاده از فولاد / نتوانست کس بر کشاد
نتوانست فتح آن سلمان / رفت نزدیک سرور مردان
گفت شاها پس از چهل پایه / هست از آهن در گران مایه
کرده قفل عظیم در فولاد / نتوان بی کلید باز گشاد
شاه مردان سید ابرار / چون ز سلمان شنید این گفتار
دست خود را بسوی سر آورد / ز عمامه کلید بیرون آورد
بی توقف بدست سلمان داد / رفت و سلمان قفل را بگشاد

چون در از هم

چون در از هم گشود جایی دید / چار دیوار او ز سیم سفید
از زر سرخ سقف او چون شمع / از نسیم حریر او را فرشی
خانه با هزار پر کاری / جوی آبی میانه او جاری
بسته حوضی درو ز سیم و زر / طرفه حوضی چو چشمه کوثر
نور از در او تنق بسته / شقه او بعرش پیوسته
جام اندر بدست آن سرور / شعله زن نور از چو چشمه خور
دید و سلمان و گشت حیرانش / اضطرابی فتاده در جانش
دال بر ملک و جان ولی الله / کرد آن جام را پر آب از گاه
پس بسلمان بداد آن سرور / گفت زود برو بسوی لشکر بر
تا بنوشند تشنگان همه آب / از خلایق چه مردم ...
گشت سلمان ز خدمت مولا / متوجه بجانب ...
جام بر دست چه بر سپاه رسید / شاه را در ...

بار دیگر دوید در رگ چاه | دید آنجا نشسته حضرت شاه
باز آمد بجانب بالا | دید ایستاده حضرت مولا
تا بهفتاد بار کرد دوید | بر فراز و نشیب شه را دید
آنچه تحیر او داشت افزون گشت | حال او دم بدم دگرگون گشت
خواست اظهار این سخن ناگاه | باشارت گزید لب را شاه
که مگر شد فراموشت این سیر | قصه دشت ارژنه با شیر
گشت خاموش و در زمان سلمان | گفت لیکن به محرمان پنهان
الغرض جمله مردمان در آب | شد بیک جام جملگی سیراب
خیکها هم ز آب پر کردند | بار بر استر و شتر کردند
همچنان نیز جام او لبالب بود | حیرت حاضران همی افزود
نیز جمله شکرها کردند | رو بسوی مدینه آوردند
هر فیض وجود توئی | یا علی مظهر وجود توئی

جمله عالم

جمله عالم از سیاه و سفید | هر چه هستند از شقی و سعید
دولت رفعت از تو می باشد | خواری و عزت از تو می باشد
دست فضلت کلید فیض خداست | فیض تو لا یعد و لا یحصی است
فیضی از خود نصیب فارغ کن | نظر خود قرین فارغ کن
شمع جانش بنور وصل افروز | شمع جانش بباد هجر مسوز
فیضی خود را بشیعیان ایثار | شیعیانرا همیشه خوشنود ساز

اردمی صد هزار شکر و سپاس | پس ثنا از حد و حصر قیاس
بهترین جمیع نعمتها | هست بهر محبت مولا
ولی حق وصی پیغمبر | جمله ممکنات را مظهر
شیر یزدان ز طالب غالب | شاه مردان علی ابو طالب
علی آن منبع جمال و کمال | عاری از آفت فنا و زوال

سرّ حق را کجا فنا باشد — بلکه سرچشمهٔ بقا باشد
تا نجف شد مقام حضرت شاه — عرش فرشش شده در آن درگاه
نه همین فرش شاه در نجف است — عرش پر قدسیان ز برج شرفست
دایم زنده است موت نیست — ذات پاکش ز نور صفات علیست
گرچه از چشم غیر گشت نهان — هم چنان پیش چشم ما است عیان
بلکه در چشم ها بملک وجود — جز علی نیست زنده ننمود
بنده در سال هشتصد و هفتاد — رو بگیلان نهادم از بغداد
چون رسیدم بدان دیار از راه — گشت باز چشم من ناگاه
همدم هم زبان اهل صلاح — بود نامش محمد مداح
حرف مردم چنان بدل میکاشت — که ز من جان خود دریغ نداشت
آنچنانچه در گرفت صحبت ما — ماندم من چهار سال آنجا
خواند روزی حکایتی شیرین — پربهاتر بسی ز دُرّ ثمین

گرچه بود

گرچه بود آن سخن بسی مشهور — بود آنرا چه لؤلؤ منثور
گفتم این در بسلک منظوم — تا همه کس درین میان هر قوم
تا ز نام و نشان ما و سخ — یادگاری بود درین دنیا
ای که در سینه تو مهر علیست — در غل در دل تو شکی نیست
این حکایت شنو که این نکت — نو شود دیر قایم جانت
تا بقول رسول عالیجاه — باز گردد ز لوث جمله گناه
شمع دین در دلت شود روشن — گلخن جان و دل شود گلشن
چون شده اولیا علی اعلا — جمله جن و انس را تو مولا
هم چو مردم بدیدهٔ اعیان — گشت از بهر مصلحت پنهان
گشت مخفی بچشم مردم کور — گرچه از فضل افضل اوست عیان (ظهور)
کرد رحلت ازین سرای فنا — گشت بر چشمهٔ محیط بقا
کس نه دانست قبر و مشهد او — بود غایب مزار و مرقد او

بعد از آنکه گذشت مدت سال | از قضای سپهر متعال
شاه سلطان محمد عادل | سر ولایت عدل زد بکشور
شاه فیروز بخت فرخنده | بود او را لقب خدا بنده
از دل و جان غلام هشت و چار | بنده گوش حیدر کرار
بعلی و باهل بیت علی | داشت در دل محبت ازلی
شیعه با کمال دانش و داد | داشت مسند بخطه بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش | عالمی تازه از دل و جانش
دایما با شکار مایل بود | بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت بهر شکار | با سپاهی برون ز حد و شمار
تا سه روز و سه شب بران دشت | صید جویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آنقدر شکار و وحوش | که بمیدان چو بحر صحرا جوش
آهو و گرگ و میش و روبه و شیر | خرگوش و پلنگ و نخجیر

بود افزون ز

بود افزون ز نسبت آن صحرا | موج میزد مثابه دریا
شاه فرمود کز برای شکار | خلق گیرند گرد شه بحصار
زنده یک تن اگر رود بیرون | ریزد آن مردمان آن صف خون
بیشه بود در برابر شان | سبزه خرم چو روضه رضوان
سبزه او چو اطلس افلاک | خاک او همچو آب حیوان پاک
نفحات نسیم چون عیسی | داده اموات ارض را احیا
بیشه سبز روضه بهشت | خاک او سر بسر عبیر سرشت
تا بفرسنگ رفت بوی عبیر | گشته حیران او صغیر و کبیر
جمله دام و دد در آن بیشه | رفته گویی که ملتجا گشته
گرگ و میش چو شیر با هم یار | بلکه بکر دانکرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چه گرگ چه میش | بره را کرده سیر شیر از شیر
شاه و لشکر بدو صف بسته | پیشتر میشدند و آهسته

هر که آهنگ صید شان کردی   دمبدم از غیب گرزنی خوردی

هر که او دست تیغ بگشادی   سر معلق ز اسب افتادی

هر که بردی سوی کمان دستی   آن کمان ناکشیده بشکستی

هر که تیری زدی سوی نخچیر   باز گشتی بسوی صاحب تیر

در کسی دستهای شان بردی   دست از غیب گردنی خوردی

الغرض هر که کرد شان کشتی   در زمان دست ناتوان گشتی

تیر شمشیر شان نکردی کار   نرسیدی بوحشیان آزار

شاه لشکر همه عجب ماندند   در تضرع خدای را خواندند

از نبی زادی خواص عوام   آمد از غیب شاه را الهام

او که از صید وحشیان بگذرد   پس بکن پشته را به بیل و تبر

تا ببینی کمال و قدرت ما   در حق خویش فضل و رحمت ما

پس بفرمود شحنگان را شاه   تا منادی نداد هر بسپاه

که دیگر
صید

که دیگر صید وحشیان نکنند   تیر و خنجر بوحشیان نفکنند

سر بسوی میدان رمه را   هانکه آنجا گرد کرده ام همه را

هر که آنجا رشان کند جدا   که سرش را ز تن کنیم جدا

وحشیان این ندا چو بشنیدند   ایمن از دست خصم گردیدند

روی نهادند بر زمین نیاز   سجده کردند از سر افراز

پیش بر رسم طواف آمسته   همچو مردان تمام صف بسته

گرد آن پشته را چو گردیدند   روی خود را بخاک مالیدند

چون زیارت بجا آوردند   رو بماوای خویشتن کردند

جمله دنبال کار خود رفتند   سوی رود و یار خود رفتند

پس بفرمود شاه فرهنگ   تا که آن پشته را به بیل کلنگ

باز کردند بر طریق ادب   زانکه دیدند بیم و خوف عجب

هر کلنگی که میزدند بخاک   بوی خوش میرسید تا افلاک

خاک او رشک مشک نافهٔ چینی / بوی مشکش گرفته روی زمینی
چون بکندند گرد و شبه زمین / روضه شد عیانی چه خلد برین
اشعهٔ نور از زمین برجست / که سر او با آسمان پیوست
خیره شد چشم جملهٔ مردم / بلکه عالم بنور او شد گم
بر کشیدند لشکر اسلام / صلوات و دعا و درود و سلام
صوت صلوات شان بعرش رسید / متفق شد فلک چه این بشنید
صد هزاران ملک فرود آمد / پیش آن در روضه بسجود آمد
قدسیان روی بر زمین کردند / نقد جان را نثار شان کردند
تا پس از مدتی نشست آن نور / شاه و لشکر بصد نشاط و سرور
بار دیگر چه روضه را دیدند / طرفه صندوق با صفا دیدند
بر فرازش خطی نوشته بزر / از خط روشن که خانه خوشتر
آدم با صفا و نوح نجی / تا شه اولیا وصی نبی

[illegible]

چون عمر رفت با سپاه بیرون / دید او بازو در چون شمعون
گفت این نیز خیل نامرد است / نبود فتح خیبر از دستش
آن چنان شد بلند آتش جنگ / از رخ چرخ گشت آتش رنگ
عمر از بیم جان هراسان شد / بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن ناقبول بی همه چیز / پشت بر جنگ کرد و روی گریز
مومنان را بدست خصم گذاشت / خود طریق سلامتی برداشت
داد از دست لشکر و زر گنج / رفت پیش نبی بصد غم و رنج
فتح کردند مردم خیبر را / مال بردند گنج و مرکب و زر
حضرت مصطفی چه این بشنفت / آن چنان شد غمین که نتوان گفت
تا که شب شد رسول با یاران / داشت حرف نبرد با یاران
گفت فردا کسی دیگر خواهم / که بر در رایت سپه خواهم
جست از جای خویشتن عثمان / که منم جنگ را ستوده بجان

پرده چو بوک دمبدم بدرید | خواه از دست من رفو گردید
بنمایم که این چنان هنری | که نماند ز دشمنان اثری
روز دیگر چو مهر عالم گرد | سر ز دریای کین برآورد
رفت عثمان بجانب خیبر | برد با خویش رایت لشکر
دید شمعون ز دور عثمان را | آن ستمکار نامسلمان را
گفت این نیز از نه کار بود | بهر گرگان ما شکار بود
برنشینید سوی که نیست خیبر گیر | ما چه گرگیم و او چه روبه پیر
در دمی آن سپاه چون گرگان | از پی صید باز کرده دهان
از حصار آمدند جمله فرود | از غضب روی جمله گشته کبود
تند سرکش چو آتش سوزان | حمله کردند بر مسلمانان
چند از لشکر بزد درهم برست | پشت اینان ز بیم شاه بشکست
گشته از سپاه این چندان | که زخمی شد بدشت جو روان

باز گشتند

گفت نام تو چیست ظاهر کن | هنرت هرچه هست حاضر کن
شاه گفتا قسیم نامست | هنرم پیش خلقها تمامست
هست حلال مشکلات هنر | نام من پیشه صاحبان هنر
نامها هم بیرون بود ز حساب | که نگنجد بصد هزار کتاب
وز هنرها هر آنچه میباید | همه از دست من همی آید
چون بهر کار فتاده ام باری | مطلب هرچه مدعا داری
گفت کافر سه مدعا دارم | گر شود راست از تو این کارم
سازم از ماه خود ترا آزاد | دلت از تاج و تخت سازم شاد
نیمه ملک خود ترا بخشم | که شوی با سپاه و خیل و حشم
شاه گفتا که چیست این سه مراد | تا دلت را کنم ز غم آزاد
گفت کافر که هست رود عظیم | دل خلقان ز بیم او بدو نیم
وقت طغیان چو رو بشهر آرد | شهر بر بر ز جای بردارد

در غم اند اهل شهر تمام / از بلا بند بست هزار غلام
روز و شب ماه و سال در کارند / کارشان بند گشته ناچارند
گر توانی تو بنده آن کردن / منتهی منت بگردن من
و آن همین آنکه اژدهای عظیم / گشته است در فلانه کوه مقیم
آدم و چارپا بسی خورده / عالمی را بدم فرو برده
رفته ام من بجنگ او صد بار / با یراق و لشکر بسیار
کرده هر بار صد جفا با من / خورده شش صد فزون ز لشکر من
گاه بیگاه رو بشهر آرد / وز خلایق دمار بر آرد
ما همه عاجزیم در کارش / جان بلب آمده ز آزارش
گر تو آن اژدها کشی بهنر / بخشمت گنج و کشور و لشکر
سبب این آنکه دشمنی دارم / که ز بیمش همیشه بیدارم
جاسل او که نام اوست علی / سر او را بیاور ای نیله

چون کشادی

چون کشادی تو هر سه این مشکل / جمله مقصدها بود حاصل
من هم این وعده را بجا آرم / هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قهقهشم حدیث او بشنید / هم چو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکلات امروز / حل کنم من بطالع فیروز
این بگفت و روانه شد بر بند / جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او هزار غلام / که زمانی نبودشان آرام
کرد اول تمامشان آزاد / جانب شهر جمله را سر داد
دید بالای بند کوه عظیم / زد یکی ذوالفقار و کرد دو نیم
چون شد آن رکوه را برود افکند / در زمان رود شد بکوه بلند
بند گشت آنچنان ز کوه آزاد / که تو گفتی و در یم آن سان بود
کوه افکند بر فلک قلاب / سوی بحر او روانه شد آن آب
هر که آن دم سخیته ماند / به قهقهشم صد آفرین برخواند

کار آن بند چون بجا آورد / روی خود سوی اژدها آورد
چون برآمد علی برابر کوه / دید کوهی فتاده بر سر کوه
اژدری دید همچو کوه بلند / سوی او تا کمر بسان کمند
هشتصد گز بود ز سر تا دم / گشت آن کوه جمله زیر شکم
دهن او مثال به غار کی / کوه‌ها بر دل از تنش باری
هفت سر بود بر تن آن مار / هر یکی هم چو گنبد دوار
قامت او مقابل الوند / شاخ او چون بود چنار بلند
سوخته کوه از آتش دهنش / سنگ سرمه شده بزیر تنش
شاه مردان علی شیر شکار / شیر یزدان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید / از جگر نعرهٔ مهیب کشید
یعنی آن خفته است من بیدار / گفتن خفته است بر من عار
اژدها چون ز خواب گشت آگاه / کرد آهنگ سوی حضرت شاه

شه مردان

شد روان سوی شاه دین پناه / نفس خود فکنده چون قلاب
تا بدم درکشد شه دین را / آن سپهر وقار تمکین را
چون شد کارگر دم اژدر / داد سر زانکه از دهان اژدر
شعله از دهان خود سر داد / که شعله عشق در آستین افتاد
شاه مردان دعا بر او چه دمید / در دم شعله منهدم گردید
پس ز جا جست هم چو تیر خدنگ / شاه بگرفت کاکلش در چنگ
کاکلش را بچنگ خود پیچید / گرد سر چند بار گردانید
بر زمینش چنان بزد در دم / که بلرزید جای [illegible] عالم
هفت بچه فتاد از شکمش / رو سیه شد سوی عدم قدمش
چون بدوزخ سپرد آن اژدر / آفرین خواند چرخ بر حیدر
شاه مردان چو کار از او ساخت / دل خلق از خفاش او پرداخت
شاخ دو دندان کاکلش برکند / بر در شهر پیش شاه افکند

اولا گفت بندها بستم
دفع اژدر برآنکه از در ستم

در نماها سر علی باید
که به بندید دست من شاید

که منم آن علی که میگفتند
گوهر وصف او همی سفتند

شاه ببر چو این سخن بشنید
گفت از این مرا یقین گردید

که تویی آن علی که من خواهم
من هم از قصهٔ تو آگاهم

غیر تو دیگری چه حد دارد
که چنین کارها بجا آرد

پس بفرمود لشکر خود را
که بگیرید با کمند او را

بهر دفعش کنید یک یک زور
که بپای خود آمد است بگور

جمع شد چار صد کمند انداز
در کف هر یکی کمند دراز

همه بر اتفاق هم یکبار
در فگندند بر شه ابرار

شاه مردان بخند لب جنباند
اندکی دوش خویش افشاند

در زمان بندها ز هم بگسیخت
جمله چون تار عنکبوت بریخت

دست بر ذوالفقار

دست بر ذوالفقار زد حیدر
خویش را زد بقلب آن لشکر

یک حمله‌اش صد هلاک کشت
خلق را مانده بر دهان انگشت

هر طرف حمله کرد هر نفسی
تاب تیغش نداشت هیچ کسی

بشکست زور اوشان همچنگست
زهرهٔ پردلان همه یخ بست

پادشاه و سپه صغار و کبار
جمله گفتند یا علی زنهار

ما همه روبهیم و تو شیری
جرم ما قادری که بپذیری

جمله از کرده‌ها پشیمانیم
تو قبول از کنی مسلمانیم

عرضه کن دین خویش را بر ما
هر چه امرت بود چنان فرما

ما همه خاک آستان توایم
بندهٔ کوی دوستان توایم

چون شه ما ستان بدید چنان
از ره جنگ شاه کشید عنان

در دم از لطف طرح دین انداخت
جمله را از کرم مسلمان ساخت

شاه ببر زباه صدق یقین
معترف بر غلامی شه دین

شاه دین را بجای خود جا داد … خود بخدمت چو بندگان ایستاد

زر بخروارها بیاوردند … همه ایثار شاه دین کردند

ساخت آنگه بخطهٔ یثرب … جای بیت خانه مسجد و منبر

چون از ایشان چراغ دین افروخت … همه را رسم و راه دین آموخت

فتح خیبر چو کرد شاه نجف … باز آمد بمکه شاه شرف

چون بمکه رسید حضرت شاه … شاد شد دل رسول الله

شرح این قصه پیش پیغمبر … گفت سلطان اولیا حیدر

همه احباب شاد گشتند … شاه را جمله مدح خوان گشتند

یا علی یک نظر بفارغ کن … از غم تبت و دشت فارغ کن

یارب از لطف حیدر صفدر … ده مراد تو شیعیان یکسر

هرکه باشد ز دوستان علی … دلش از لطف خویش باز علی

مدعایش برآر از دم شاه … حق لا اله الا الله

تمت

بخشیدن شاه سر خویش حکایت و بعد از آن دادن مراد مؤمنین

شاه بخشیدن اوّل سر خویش … دادن آنگه مراد آن درویش

بعد شکر خدا و نعت نبی … اگر اقبال جاودان طلبی

تا زبان در دهن با شد … در زبان تو در سخن باشد

غیر مدح علی مگو فارغ … جز ره مهر او مجو فارغ

آنکه قایم بذکر اوست فلک … آنکه دایم بمدح اوست ملک

شاه سر بخش در زمان دعا … مال زر بخش در مکان سخا

آنکه سر داد از کرم بعدو … کس نشود ناامید هست از او

زان محیط سخا و معدن جود … قبلهٔ دین کعبهٔ مقصود

بشنو این قصه که مشهور است … دیده و جان شیعه را نور است

روز از روزها علی ولی … که از او یافت چشم روح جلی

شد به دلدل سوار بیرون رفت … از مدینه بسوی هامون رفت

بود صحرا پر از لاله و گل   جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل ماه نعل بدر نشین   آسمان پشت آفتاب جبین
فرس سان حوت دست عقرب سم   شیر بر شور داش سنبله دم
باد پا برق سیر آتش رنگ   چون فروش ز چرخ کرد و تنگ
صفت او خدای داند کرد   خلق وصفش بکی تواند کرد
وصف او بس بود همین بجا   که پسندش کند علی ولی
شاه مردان بسیر صحرا بود   آن هم از امر حق تعالی بود
ناگه از دور دید برنای   شهسواری بلند و بالای
سپر زر نگار در پس پیش   نیزهٔ آهنی گرفته بمشت
پای تا سر بر از مصالح جنگ   زیر ران مرکبی بسان نهنگ
هم چو کوهی نشسته بر سر کوه   گرز او بود چون برابر کوه
داشت هر بازوی چه شاخ چنار   هر یک انگشت او بسان چنار

ده ارشی

ده ارشی بیش قد و قامت او   زور صد پهلوان زیادت اوست
چون هنر دید شاه حیدر دید   شاه را با براق دلدل دید
ماند حیران بگرزخت دلدل شاه   با دل خود خیال کرد آنگاه
که چنین تیغ و مرکب اعلا   گر شود زان من بود زیبا
طمع خام او بجوش آمد   جانش از حرص در خروش آمد
گفت اگر جان زندگی خواهی   بگذر از رخت مرکب شاهی
که منم شاه بر پشت او لی   ورنه بیجان کنم ترا حالا
این بگفت و کشید گرز گران   کرد قصد سر شه مردان
شاه بگرفت گرز او ز هوا   پس فکندش بلوت صحرا
در همین دم بامر رب جلیل   گشت نازل بمصطفی جبریل
گفت رسول خدای جهان   این چنین داد مر ترا فرمان
که بطرف فلانه کوه روی   با خلایق ز هر گروه روی

تا ببینی که شاه خیبرکن ٭ در چه کار است با یکی دشمن
چون درآمد رسول بر سر کوه ٭ مردمان همه تماشا کرده گروه
همه دیدند شاه مردان را ٭ ز هنر خلق شیر یزدان را
با یکی شیرمرد زور آور ٭ پنجه هر یک چو شیر دلیر
هر دو آهنگ جان هم کرده ٭ دست با تیغ کین برآورده
هر دو با یکدگر بجنگ و جدل ٭ در میان درگذشت روز بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه ٭ در ربودش ز صدر زین ناگاه
سعی بسیار کرد اندر در ٭ تا که بر بست دست آن کافر
در زمینش زده بسینه نشست ٭ پس بیاورد سوی خیمه نشست
آن جوان آه عاشقانه کشید ٭ وز سر سوز درد دل نالیده
آه او چون شنفت یگانه شنود ٭ گفت این آه عاشقانه چه بود
آن جوان گفت عاشقم چاک ٭ پیش مه پارهٔ دل آرای

دلم از عشق

دلم از عشق گلرخی شیداست ٭ تنم اینجا و جان من آنجاست
ده که نومید از جهان رفتم ٭ ور از آن ماه دلستان رفتم
با دل تار سینه صد چاک ٭ بردم آن دم امید خود در خاک
ده که شد جام آرزو از دست ٭ سنگ هجرم سبوی عمر شکست
ده که چرخ ستمگر بیداد ٭ در جوانی چو گل بباد م داد
شاه مردان ز سینه آتش جست ٭ پیش او چیستی برآ دهان بگشت
گفت از روی لطف دلداری ٭ شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چو شنید ٭ دست پایش چو بندگان بوسید
گفت شاهیست در فلان کشور ٭ بحکمش جنگ بی عدد لشکر
نام او حارث سپهدار است ٭ ظالم گمره سیه کار است
دارد او دختری چو بدر منیر ٭ حسن رویش چو مهر عالم گیر
نازنینی بت پری رویی ٭ مه جبینی هلال ابرویی

سرو دلچهرهٔ گل اندامی / بت شیرین لب شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان / عشق او آتشم فکنده بجان
حال من چونکه پادشه دانست / دفع من هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت ز من دختر / بایه آوردنت سر حیدر
هست مهر شکر تو را کابین / نیست آن جز سر علی بیقین
من بقصد علی روان گشتم / قاصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز / چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری / شاید آید ز دست من کاری
گر سر مرتضی بدست آریم / تا همین مدعا بشست آریم
گر مراد دلم شود حاصل / بنده ات میشوم بجان و بدل
گر من از لطف تو رسم بمراد / کرده باشم تو بندهٔ آزاد
گفت خندان لب وصی نبی / گفت آخر منم علی ولی

غم مخور

غم مخور چونکه مرادت حاصل شد / کار بر طبق خواهش دل شد
شاه مردان خنجر از میان بکشید / با کمندش بدست کافر داد
گفت بر بند رشتهٔ من برسن / ببر آنگه سر مرا ز بر تن
تشنهٔ رنجها فکن سرم تو ببر / سر خود گیر رو براه آور
از تو چون بوی عشق آید / گر نهم سر براه تو شاید
گر بتو سر بر آورد دلبر / حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود پس نهاد بر سر دست / گفت تسلیم پیش او بنشست
چون پیمبر نگاه کرد ز دور / گفت ای کرده کار ظلمت نور
نور ما سازد رفع ظلمت / شاه دین را بخصم ده فرصت
ایمن اسلام در دل کافر / تا نیاید بجان شاه ضرر
کین سگ از قصد رنج ما بکند / خانه شرع دین خراب کند
دین اسلام من تباه شود / روز من هم چو شب سیاه شود

روی چون آورم بمعرکه جنگ / بدرم پشت بر پلنگ و نهنگ
بلکه گیرم بدست شمشیرا / سوزنم از برق تیغ عالم را
تو چه صد داری ای سگ گمراه / که زنی طعنه بر رسول الله
لطف رحمان نگاه دار ویست / فضل یزدان کفیل کار ویست
تو کجا لاف بر ولی بکجا / دعوی مردی و دلیل بکجا
جمله از وی شنیده این سخنان / سوی او شد روان چو پیل دمان
کرده نیزه حواله بر حارث / نیزه بگرفت بر سر شی حارث
گه با نیزه و گهی با تیر / گاه بر گرز گاه بر شمشیر
گشت رد در میان صد حمله / عاقبت یافت دست بر وی جمله
از غضب همچو برق لامع جست / کمرش را گرفت بر سر دست
شمهٔ نور خود باو چه نمود / همچو گوشی ز صد زمین بر بود
بر سر گرد دست یافته بند / چه کلوله برد و دشت فکند

یارب او را ازین بلا برهان / پشت اسلام را قوی گردان
در دعا بود چون رسول امین / همه گفته اند حاضران آمین
زان طرف آن جوان کافرکیش / نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت / شمع ایمان او علم افراشت
سر خود را بخاک راه نهاد / بوسه بر دست پای دین می‌داد
نور ایمان درون او چو دمید / روی بر پای شاه دین مالید
پس زبان بر ثنای او بگشاد / گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باید / ره و رسم کرم چنین باید
گر شود زنده رستم دستان / میشود بندهٔ تو از دل و جان
ور شود زنده حاتم طائی / خط دهد مر ترا ابا ها ی
پادشاهان ترا بجان بندهٔ / جان عالم شده ز تو زنده
منم از جان دل سگ کویت / سر و جانم فدای یکمویت

کرد او صد هزار

چونکه عباس شیردل آمد به — همچو ببر بیان زکین غرّید
گفت عباس شیردل که منم — در دیار عرب امیر منم
سر زبیل دمان نه جنبانم — روی از اژدها نگردانم
شود از برق تیر من افلاک — کنم از خون خضاب چهرهٔ خاک
از تو چون کافر سیه غم دارم — در نبوت چه باک کم دارم
کیستی تو که در رسول الله — کنی از چشم خشم کینه نگاه
حافظ اوست حضرت ذوالمنن — گر تو مردی نبرد کن با من
جمله از جای خود چو برق جهید — از جگر نعرهٔ چو رعد کشید
داد از کاه با سپ خود جولان — ساند شور شد مدح خود بزبان
در زمان تاخت سوی شه از ره کین — کمرش را گرفت و زد بزمین
شاه ابو طالب آن چنان چون دید — خاطر عاطرش غمین گردید
آب از دیدهای خود آورد — سوی فرزند خویشتن در کرد

گفت ای

گفت ای نور مردو دیدهٔ من — شادی جان غم رسیدهٔ من
علی مرتضی ولی خدا — وصیّ مصطفی امام هدی
ابروی توست قبلهٔ جانم — روی تو شمع دین ایمانم
بی تو یکدم مرا حیات مباد — گر نباشد تو کامینات مباد
بین که این گبر گمرهٔ ناپاک — سر و تن را چنان فکنده بخاک
این زمان قصد جان من دارد — مگر او را خدای نگذارد
آن تو فرخ لقا برادر من — باین که چون بنده در برابر من
تو برو سوی خانهٔ جان پدر — تا نسوزد ز غم دل مادر
باشد خوشنود تو ز من بخدا — گاه گاهی دگر کن مرا بدعا
از همه جمله مشو یکدم — باشد باد و شادی بی غم
پس بگویش که جمله بد کیش — با شما شاه جنگ دارد بیش
زود کن دفع او بتدبیر دعا — تا نیفتند اهل دل به بلا

شاه مردان علی شیر شکار　　از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای بهترین بنی هاشم　　هیچ غمگین مباش ازین ظالم
از سر تو از سر و یک مو　　نتوانند که کم کنند یک مو
نوبت کار چون رسید برمن　　من بتوفیق قادر ذو المنن
کار او سازم و هزار چو او　　دل قوی دار غم مدار از او
در سخن بود شاه دین پرور　　که درآمد ز راه آن کافر
رفت بوطالب و پلید به پیش　　زان طرف آن لعین کافر کیش
ضربتی زد براو ابوطالب　　بود نزدیک تا شود غالب
جمله مرکب بسوی آن در تاخت　　نیزه‌ای زد که بر زمین انداخت
پس پیاده شد آن سگ نامرد　　خنجر انگون بیرون آورد
که ببرد سر ستهٔ اخوان　　بلکه آن شمع عالمیان
آن سرور غالب آمد　　شاه مردان علی ابوطالب

شیر یزدان

شیر یزدان شه جوانمردان　　از جگر بر کشید نعره چنان
که بلرزید جان جمله ز بیم　　گشت از سهم آن دلش بدو نیم
دلش از دست رفت دست نگار　　ماند بیجان چو صورت دیوار
ظاهرا شاه دین که کودک بود　　جمله را در نظر حقیر نمود
لیک از نعره‌اش هراسان گشت　　آن صلابت چو دید حیران گشت
گفت ای کودک اینچه آوازه است　　نعرات صور صیحهٔ ملک است
رعد برق است کوه در شکست　　که برآید چه گوش از هفت
گفت آوازه شاه مردان است　　نعرهٔ رزم شیر مردان است
صیحهٔ صور رعد و برق دیگر　　همه دارند از دم او اثر
هر چه پرداخت حضرت صانع　　همه را ساخت مر مرا تابع
منم از فیض حضرت یزدان　　صاحب اختیار هر دو جهان
گرچه از جهل کودکم خوانی　　قدر جاه مرا نمیدانی

سال من سبق از زمین و زمانه   بطفیلم جهان و ما فیهاست
بلکه معمورهٔ زمین و سما   من بنا کرده ام بامر خدا
سر من جز خدا نمیدانند   شرح این نکته خلق نتوانند
زود باشی و سوار گشته بیا   تا ببینی هنر ز شیر خدا
بهر هیجا چو دست بگشایم   نشمه از زور خویش بنمایم
بنمایم ترا که کودک نیست   بر تو ظاهر شود که مرد چیست
گر ترا جان زنده کس باید   سر برآر این زمین من شاید
کز گناه تو بگذرم ز کرم   صورت از زمین بگردانم
بهر حرمت بینی مصطفی آنگاه   سازمت امت رسول الله
چون مسلمان شوی تو از دل و جان   سرفراز کنی بهر دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جست   هیچ دشمن ز دست من نارست
آن لعین چون شنید گشت سوار   کرد آهنگ حیدر کرار

برد بالا

برد بالا سر گران عمود   کرد قصد سر شه مردان صحه
شاه مردان علی مجال نداد   دست بر تیغ جان ستان بگشاد
زد بجرئت بفرق آن کافر   گرز به جای سپر گرفته بسر
گرزها تیغ آن چنان ببرید   وز کلاه بفرق سر برسید
گردن و دوش و سینه تا بزین   مرکب و رخت کرد خاک زمین
ساخت هم چون خیار تر بدو نیم   که بلرزید گاو و حوت ز بیم
لرزه بر جملهٔ زمین افتاد   آسمان لب بآفرین بگشاد
چون دو نیم دید رخشان دیدند   مرده بودند زنده گردیدند
بسکه شادان و در نشاط پیوستند   زود کردند بند بگسیختند
سر بپای امیر بنهادند   بوسه بر دست و پای او دادند
هر یکی صد دعا بدو کردند   جان بپای بجای او کردند
گرز او را که چون دو پیکر بود   هر یکی را و کس بجا بر بود

گشته خوشنود سید عالم — صد دعا کرده بر امام امم
یا علی فارغ ثنا گویم — که ترا خوانم و ترا جویم
بمن از لطف خود رخی بنما — در امید بر رخم بگشا
هست ده سال و بیش کز وطنان — در غریبی بسی کشم غم هجران
دور مانده سال کز وطنان — میکشم جور بیکسی و پایان
گه بکاشان و گاه در قزوین — گاه در روی بار ما شنده وزین
گه به بغداد و گاه در همدان — گه به ایران و گاه در توران
خاک غربت به دامنم زد دست — باد خاطرم بشکست
در غریبی چو نیست سامانم — برسانم از کرم بگیلانم
در دلم آرزوی گیلان هست — زانکه حب وطن ز ایمان است
پس ز گیلان سوی خراسانم — برسانی بقبلهٔ جانم
گرچه یکباره رفته ام بنجف — برسانی بار دیگرم بنجف

که مراد دلم

گر مراد دلم روا گردد — سر من همه خاک کربلا گردد
مدعای دلم نیست همین — پادشاها برآورش امین
هر کسی راست مهر تو در دل — همه را مدعا کنی حاصل

حکایت فروختن شه — مردم خطارا و غلام

خویشتن را فروختن شه دین — بار کردن به پشت حطب شیرزمین
هر دمی صد هزار بار هزار — بلکه بیرون ز حد حصر و شمار
بانی نه رواق عالی … — بتنا چار طاق سفلی …
زین صور نیست مطلوبش — بجز از صورت و محبوبش
آن یکی پادشاه خیل رسل — وین یکی پیشوای اهل سبل
وصی مصطفی محیط کرم — علی مرتضی امام امم
باعث خلق اول و آخر — واقف حال غایب و حاضر
آن سپهر سخا و دانش و داد — ز آب تیغ آتش زمین عدل آباد

وصف او کس بظرف حرف آید   هفت دریا بظرف چون آید
یک زمان گوش هوش را بگشا   تا شنو این حدیث روح افزا
بنده گان خدا و حضرت شاه   سادس این حدیث روح افزا
گفت روزی رسول با اصحاب   بود خرسند نشسته در محراب
سایلی گفت یا رسول خدا   از کرم درد من رسان بدوا
درم سیم تا بهفت هزار   قرض دارم تمام از کفار
قرض خواهم همه ستم کارند   دانهٔ کینه و ستم کارند
جان بلب آمدم زبی تابی   مکرمم از کرم تو دریابی
نکنی گر تو چاره دردم   بکشم خویش را کنون دردم
غیر تو نیست هیچ درمانم   نکنی گر تو چاره درکارم
چون شنیدند تمام این همه دام   لب به بستند حاضران بکلام
هیچکس نطق بر نیاوردند   بلکه بعضی سر ز نفی کردند

کم بخود

کز بخود این ستم چرا کردی   این همه قرض از کجا کردی
سید کاینات خیر بشر   کرد از لطف رو بسوی حیدر
گفت ای آسمان جود سخا   ای محیط کرم علی اعلا
درد این خسته را دوا برسان   دل او را بمدعا برسان
زانکه نبود بغیر تو دیگری   که از او آید این چنین هنری
شاه مردان علی محیط کرم   جست از جای خویشتن دردم
دست سایل گرفت گفت بیا   چشم خود را به بند باز گشا
دیده سایل به بست باز گشود   طرفه شهری بچشم او بنمود
شهر آراسته چو باغ بهشت   در و دیوار او عبیر سرشت
مردم آن بلد جهود تمام   پادشاهی مر او یهود انام
گفت شاه سریر دانش و هوش   بهر یهود را ببر سرا بفروش
گفت سایل چه قدر آن دارم   که چنین فکر در خیال آرم

لطف تو شمع دین ما افروخت　　دین ایمان خود کسی نفروخت

قرض خواهم اگر کنند صد بار　　بایدم از من چنین عمل زنهار

شاه دین گفتی هیچ باکی نیست　　کمرا بنده ساز و انکی نیست

گرچه صدها چنین فروشندم　　من ایمان شاهم و خداوندم

غرض آنست که این شه دلگر　　با تمام خلایق کشور

همه در دین مصطفی آیند　　از کدورت سوی صفا آیند

پس برفتند سوی شاه یهود　　سایلان کای جوزبان بگشود

گفت این بنده است فرخنده　　سروران سر به پیش افکنده

بی نظیر است در جمیع فنون　　هنر او زحد شرح بیرون

روز هیجا چو تیغ بردارد　　زنده نگذارد یکتن زخم نگذارد

گر شود دشمنش تمام جهان　　نرهد تیغ او بیکش امان

انس و جن و وحش و طیر تمام　　امر او را بجان همه مامور

هم چنین

نه همین حکم بر زمین دارد　　آسمان نیز در کمین دارد

احتیاج جهان و ما فیها　　هست در دست فضل او حقا

صاحب اختیار عالم اوست　　اوست مغز و تمام عالم پوست

اوست حلال جملهٔ مشکلها　　واقف حال جملهٔ دلها

مشکل ار صد هزار خواهد بود　　او تواند بنیم لحظه گشود

وصف وصلش نمیتوان گفتن　　ریگ صحرا نمیتوان سفتن

صد هزاران هزار قلب اگر　　که ز دیو و وحش و طیر و بشر

در ره وصل وصف او پوینده　　از هزاران یکی نمیبیند

چون یهود آن شنید این سخنان　　گشت خوشحال و گفت ذوق کنان

قیمت بنده را بگو چند است　　که دلم را به بنده افکنده است

گفت بگو شاه بهر جان　　گر فروشد کسی بود ارزان

من ستانم بوزن او گوهر　　ور نباشد گهر ستانم زر

زانکه قرض زحمهٔ بسیرونادارم | در کف قرض دار ناچارم
گفت سلطان که این همه که بود | نیست امّا بهم رسانم زر
که بقرض مود تا زرها ز خزن | خازن آورد پیش او من من
شاه مردان چه دید زرها | در ترازو نهاده یکپاره
گفت چندان بیاور زر درم | که به جنبد سر از جای قدم
چونکه زر پاس من به جنبانید | پس همان زر بهای من داند
هفت خروار زر بیاوردند | جمله اندر ترازوی ش کردند
پاس سلطان دین نمی جنبید | بتعجب بماند هر کس دید
پس نشست آن شتر چو انزوانی | ماند یکپاس خود در میزان
پنج خروار دیگر آوردند | زر به بالای زر فزون کردند
همچنان زر به پست و قرار سید | پاس مولا زجا نمی جنبید
هرچه از زر که بود در مخزن | جمله فرسود در قپان کردند

آن ترازو

آن ترازو چنان ببین گر | که همه زر در اندرون گنجید
شد زر القصه تا چهل خروار | پاس شه بود همچنان بقرار
همه حیران شدند در سایل | گشت از قول و فعل خویش خجل
گفت آخر بس است این مخزن | نیست در کار پیش از این دیگر
دو جهان را چه قدر و فرهنگ | که به یک موی او شود هم سنگ
به همین زر قبول دارم من | که پس ازین نماند غیر سخن
شاه دین پاس آن قپان برداشت | زانکه سایل زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی | پیش آن وزن هیچ ننمودی
الغرض شد دل یهود خوش | لیک بود انبران زر ناخوش
زرها سایل بمعتمد بسپرد | که نگاه دروغ او نابود
پس به پیر سیدهٔ آن سر در | گفت نام شهادت اسد ماه در
از پدر نیز نام حارث ماند | لیک هر کس بنام دیگر خواند

هست اسمای من هزار هزار / بلکه بیرون ز حد و حصر شمار
هر پیغمبر مرا بنام دگر / خوانده از آنجا حساب آن بنگر
انبیا اندرین حساب و شمار / صد و بیست و چار بار هزار
هر که وحشی که در زمین بکجا / اسم دیگر نهاده از اسما
در فلک از جا عرش تا بملک / خوانده نام مرا دیگر هر یک
جنیان هر گروه نام دیگر / خوانده اند هم چنین ز خیل بشر
مرغ و ماهی و مور و ماه مدام / هر یکی خوانده اند بنام تمام
چون حساب شمار نام نیست / تا بفرما که کار خدمت چیست
گفت هر روز تا چهل خروار / بهر مطبخ ز بیشه هیمه بیار
که چهل کس مدام در کار اند / صبح تا شام هیمه می آرند
شاه دین گفت من تن تنها / کار چهل مرد آورم در جا
ور تو گویی ز جای بردارم / بیشه را هم به پیش تو آرم

بیجا کل

بی جفا و تکاپو سگ جنگ / سر او مفت داده ام سر جنگ
گرگ کردی پی بسوی او بر تخت / دست و پای بگلین او افراخت
کمرش را گرفت زد بزمین / خود هم آمد فرو ز خانه زین
چون سگ خشمگین ز کینه او / خواند تا نوش گرد بر سینه او
برکشید از میان او خنجر / تا ببرد چه گوسفند ش سر
او هم نوجوان ز جان نومید / زیر تیغش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان شیروند / بسر مرتضی علی سوگند
که منم من علی ابو طالب / بعلی نیست هیچ کس غالب
برای حسب نام خود علی کردم / که ایمن از خصمی تنها کردم
چون تو نام علی ز من بشنوی / هم نبردم ز بیم او نشوی
قصدم از بیم مرتضی نکنی / با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی / نیست جز علی هم اوردی

مرحمت کن زخون من بگذر ه | سبزه ام بر جوانیم بنگر ه
کرد الحاصل زاری بسیار | رحم ناورد آن سگ خونخوار
گفت اکنون که گشته مضطر | حیله و مکر میکنی که مکر ه
رحم بر عجز و زاریت آرم | صید خود را ز چنگ بگذارم
لیک این بت عجب مرادم داد | که بچنگم سر تو مفت افتاد
چه مرادم برآید از سر تو | برکنم سر بجبر از بر تو ه
این بگفت و کشید خنجر کین | سر او را برید آن بی دین
سر آن جوان ز تن برداشت | تن او را بخاک و خون بگذاشت
پس سر خود گرفت رفت چه باد | روی بر ملک و جان خود بنهاد
الغرض هم چه حال آدم دید | روی خود را بخون او مالید
با سر روی خود شکسته زنان | رشک حسرت زهر دو دیده روان
رفت نزدیک مادر آدم | چنین چنان دید پیره زن در دم

جامه زد

جامه زد چاک موی روی کنان | دست بر سر زنان و نوحه کنان
رفت نزدیک سید عالم | بر دو با خویش مرکب آدهم
خویشتن را بخاک ره انداخت | خاک را از سرشک خود گل ساخت
حضرت مصطفی چه حالش دید | متوجه باسمان گردید
گفت یا رب چو قادر کرم | خبرم ده ز قصه آدم
که چه آمد به پیش او ناگاه | سازم از حال او آگاه
در زمان گشت جبرئیل نزول | خبر آورد از خدا برسول
گفت قصی است در دیار عرب | حصن زرقومیه بنام و لقب
هست زرقوم شاه و سلطانش | لشکر بی عدد بفرمانش
مرد و زن بت پرست کافرند | ملت و دین زرقوش دارند
دار داین دختری چو حور پری | که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را بسینه داغ از او | کرده روشن فلک چراغ از او

هست ز رقوم شاهزاده امیر هر یکی صاحب سپاه و سریر

هر کسی از عشق دختر شه سر نهو هر یکی شاهچه شبیر کردن کشتی

گرده ز رقوم شاه شرط چنین که ازین دو امیر تخت نشین

هر که دارد سر علی من به یقین هست شوهر دختر من

زان امیران یکیست زرقمه نام روز کین و نبرد چون همه عام

آن دغا بیل و مست میگردد شیرها خود بدست میگیرد

این سخن چونکه بیاد شاه رسید او هم آنجا رسید اگرا دید

هر برد زد که نیست آخر نسب نام خویشتن کنی ظاهر

گفت او هم زبایم جانی ناگاه که منم حیدر و ولیّ الله

زرقمه نام مرتضی چه شنید بر زمینش زد و سرش ببرید

زرقمه پیش شاه برد سرش بر فشانند لعل سیم و درش

چونکه نداشت کسی که سر گیست همه بند داشتند که زان علیست

در نشاط و

در نشاط و عرده سر اند اکنون بلب و جام بوسنید اکنون

نود فرمان شاه مردان را شیر شجان علی عمران را

تا برآرد ز جان زرقمه شور بغرا سازد آن عرده سی سور

طلبید چنین ادهم مظلوم پاک سازد ز کفر آنجا بر بوم

زانکه حلال مشکلات علیست کار پرداز کاینات علیست

شاه خیبرکشان کار بند از کرم کار ساز بیت و بلند

قد بنز رقومیه بسرا ندا زد کار آنجا قوم جابر بردا زد

شاه مردان علی امام جلیل این سخن چونکه شنید از جبرائیل

بی توقف زجا بس خوش برخواست در زمان ذوالفقار دلدل خواست

تیغ بر خود بدبست گشت سوار شد روان همچو شیر بهر شکار

بود چون ممکنات تابع دل شد زمین و زمان بار ستاطی

تا بیکدم با آن دیار رسید اهل زرقومیه بحسرت دید

مرد و زن خوشنود بعشرت شادکام | بعد دستی و عیشی و شادمانی
شد پیاده نزد دلدل آن سرور | گفت یا دلدل وفا کردار
که نگهدار شاه دین در ره | محل این سترگان کافر را
که ازین در گذر کشته یکتن | بلکه تو استخوان نشان ای پرکین
این بگفت و قدم نهاد بشهر | بتن شاه نظر گشاد بشهر
شاه چون رفت دلدل پردان | شاه در ره گرفت چنین مردان
هر که از شهر آمدی بیرون | در نبیرد زنی هر که آمدی بیرون
دلدلش تا نگاه افکندی | سر او با لگام بر کندی
زان طرف حضرت شه مردان | شد خرامان بجانب میدان
بر بلندی برآمد آن سرور | داد پرواز شاه باز نظر
دید خلقی ببیرون زحمت غار | سر ادهم کشیده بر سر دار
سر ادهم چو شاه دین را دید | متوجه بسوی او گردید

پیکانان

پس زبان برگشاد و کرد سلام | کای شه دین قبلهٔ اسلام
ای ولی خدا وصی رسول | سید اولیا و زوج بتول
آسمان سخا محیط کرم | علی المرتضی امام امم
بین که زین کافران ظالم کیش | چه ستم دیده ام من درویش
چون ترا قدرتست در همه کار | انتقامم بکش ازین کفار
سر در دین علی جواب سلام | باز داد و بسی نمود اکرام
حاجبی بد سر شیر موکل بود | از قضا نام او مهلهل بود
آنچه سر گفت آنچه شاه شنید | سوی سر قدم کرده سوی شاه دوید
سر خود را بپای شاه نهاد | هم چو سایه بخاک شاه افتاد
گفت شاها تو سر سبز نی | تا در شمع دین درای نی
اول از دین خود کنم آگاهم | ستر این سر بگو سرانجام
کین سر کیست گر توش چیدار | شرح کن حال قصهٔ این سره

شاه دین اولستی مسلمان زخشت   نور ایمان بسینه اش انداخت
بعد ازان شرح حال او هم گفت   گوهر وصف خویشتن را سفت
چون مهلهل شنید این سخنان   پیش زرقوم شاه ذوق کنان
گفت آمد بشهر ما حیدر   بسته بر خویش ذوالفقار دو سر
دلدل شی نیز بر در شهر است   گاه بی گاه خنجر زهر است
میزند خویش را بهر که رسد   میکشد جمله را بضرب لگد
لیک حیدر ستاده در میان   بهر ما این چنین نمود عیان
که منم مرتضی علی علا   وین خساد هم الست شیعه ما
زرقمه کیست در برابر من   که بتوفیق حضرت ذوالمن
صد هزاران هزار زرقمه را   بکشتن میتوانم این همه را
کوه اگر پیش من علم گردد   دردم از تیغ من قلم گردد
شاه زرقوم این سخن بشنید   گفت او را به پیش من آرید

گفت آنکه

گفت آنکه بکافران یکسر   که چه آید علی درین محضر
کس جواب سلام او ندهید   هیچ جایش مقام او ندهید
تا خجل گردد و نیابد جا   هم چنان منفعل ستد برپا
حاجب آمد بنزد حضرت شاه   کای سپهر کرم ولی الله
قدم رنجه کن سوی ایوان   هنر خویش را عیان گردان
کرد سلطان اولیا در دم   سوی زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم شاه را از دور   متجلی بر آن قبهٔ نور
از در هم بدید پیشانیش   باز کرده بقصد او لب خویش
هرچه او دید و حاضران دیدند   بر زبان جمله رد سالیدند
همه بر خود زجای برجستند   دست بر سینه ادب بستند
شاه مردان سپهر فضل و هنر   آمد او هم چو خسرو خاور
صدر مجلس گرفت جا و نشست   قبضهٔ ذوالفقار بر سر دست

گفت آنکه که صد سلام و دعا — بر کسی کو گرفت راه خدا
مصطفی را شناخت پیغمبر — سیر ره شد بخدمت حیدر
گفت زر قوم شد علی مقتول — تو بگو دیگر از خدا و رسول
که محمد دم از علی میزد — دم شیر است و بر دلی میزد
تا سر آن علی چه بر سردار — کرده با ستم تو قیل و قال مدار
گفت سلطان دین که آدم بود — که سر شق زر قمر به تیغ ربود
علی المرتضی منم تو اگر — نکنی از منی دینی سخن باور
سر آدم کنون کنم حاضر — تا کنند جمله خویش را ظاهر
گفت زر قوم کیج سر چهار دروغ — که تو گفتی یکی نداننت فروغ
اولا اینکه بوتراب منم — دوم آوردن سر آدم
سیم آن سر چه پشت خود گفتی — که شنید از سر بریده سخن
شاه دین گفت هر چه گفتم من — ثالث گفتم بقا در ذوالمنن

جمله را که

جمله را یک بیک بجا آرم — پرده شک ز پیش بردارم
بعد از آن دست خود سوی میدان — برد آن سرور جوانمردان
سر آدم گرفت از سردار — کرد حاضر به مجلس آن سرور
پس برو گفت کای سر آدم — بگشا لب چه بسته بر هم
دل خود را بگو سر تا پا — سر خود را نهان مدار از ما
در دم آن سر زبان خود بگشاد — داد تعظیم حضرت شه داد
یا وصی دین مقتدای امم — شمع ایمان سپهر فضل کرم
آن که مقصود اول و آخر — وز تو مطلوب باطن و ظاهر
کعبه پر ز مژده دلیران تو — نیست پیدا غیب نیست غیر از تو
تابع تست اسفل و اعلی — انس و جن را تو مرشد و مولا
جز خدا وصف تو نداند کس — وصف هست خدا از ان داند بس
گشت اگر زر قمر به بند آرم — شکر صد سر به پات بنهادم

چنین چنین دید قصه‌ها زرقوم ‏ — گفت سحر تو شد بما معلوم (گفت)

لیک خوشنود آمدیم اکنون — میکشم از تو انتقام اکنون

زرقمه حاضر است و حاضره — همه را از تو جمع شد خاطره

شاه دین گفت بس بکن تو طغی — بگذار رسول کن تصدیق

ور نه دست جدل بگشایم — سند تو را بخون بیالایم

ذو الفقار را دم بیرون آرم — زنده از اهل کفر نگذارم

زرقمه چون شنید این سخنان — جست از جای خویش نعره زنان

دلت باز گشت دست شمشیر — شاه مردان علی چو شیر دلیر

در نیامد ز جای خود اصلا — هم چنان بر خود نشسته بجا

کمرش را گرفت با سر دست — زد بزرقوم و شاه مردش شکست

شد بیک ضرب حیدر صفدر — هم چو خشتی خانه مرد او پیکر

کار زرقوم و زرقمه چنین ساخت — غلغله در میان خلق انداخت

دست برد

دست بر ذو الفقار زد آنگاه — کرد حمله بسرداران سپاه

زد بیک حمله صد لعین بر پا — کشته در پیش خون بیا زمین

خلق چون ضرب دست او دیدند — همه از بیم او بلرزیدند

الحذر الحذر بر او زدند — الامان الامان عیان کردند

حیدر و شاه شیر روز مصاف — کرد الحاصل تیغ را بغلاف

داد رخصت تمام خیل سپاه — رو نهادند پیش حضرت شاه

شاه دین داد جمله را ایمان — همه گشتند مؤمن از دل و جان

پس بلطف علی شه غالب — بادشه شد مهلهل حاجب

شیر حق شاه اولیا حیدر — بمهلهل سپرد آن کشور

هم بداد دختر زرقوم — گشت دولت بنام او مرقوم

پس بدلدل سوار شد در دم — بر سر دست او سر ادهم

شد روان در ره بطوز یاین — در دم آمد سوی رسول امین

شد پیمبر ز شاه دین خوشحال	بهر ادهم ولی گرفت ملال
چونکه خبر یافت مادر ادهم	با دل زار و دیده پر نم
پیش پیغمبر خدا آمد	داشت درد از پی دوا آمد
گریه میکرد از برای پسر	موی میکند و خاک ریخت بسر
زار زار او ز حد بیرون شد	دل احباب از غمش خون شد
گفت آنگاه یا رسول الله	از خدا مرگ این عجوزه بخواه
پس مرا دفن کن یا ادهم	که جهان بی رخش نمیخواهم
مصطفی گفت هیچگاه ای زن	مرگ خلق از خدا نخواستم من
لیکن جستم حیات مرده بسی	هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بفرمود بهترین ادهم	که به حق وصل شد سر ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین	گفت سلطان دین علی امین
در زمان ادهم سر افکنده	گشت از قدرت خدا زنده

قدر احباب

قدر احباب رفیع بود	لطف تو جمله را شفیع بود
چونکه چشمش بدان دو شاه افتاد	روی بر پای آن دو ماه نهاد
حضرت از خاک ره سرش برداشت	روی او را بخاک ره نگذاشت
آن چنان شادمان گشت مادر او	که ببیرون رفت هوشش از سر او
در بر خود گرفت فرزندش	داد با جان خویش پیوندش
شد مسلمان هزار از کفار	شاد گشتند جمله محتضار
یا علی در دلم غمیست عظیم	که از آن غم شده دلم بدو نیم
بر تو چون واضحست احوالم	حاجت شرح نیست از حالم
چون ندارم بجز تو دادرسی	چه بود گر تو ام بداد رسی
فارغ سینه خسته ام دریاب	این فقیر شکسته را دریاب
جمله شیعیان رسان بمراد	به نبی و آله الامجاد

لله الحمد فی جمیع الامور | خالق خلق و نار ظلمت و نور
قادر کارساز لیل و النهار | روز روشن نمود از شب تار
هرچه او آفرید از فطرت است | جمله جفت آفرید از قدرت
مهر و مه روز و شب عنان بسته | نار و خاک آب و باد ابر ستور
مرو زن ضیف و [illegible] | همه جفتند از وضیع و رفیع
هر یکی با یکی بجان طالب | این یکی روح آن یکی قالب
هر یکی از یکی جدا گردد | در زمان یک به یک فنا گردد
او بود فرد قایم و دایم | هرچه جز او بود باد قایم
تا که آیات ممکنات افراخت | جز رسول و علی کسی نشناخت
شکر چندین لطف اوست شامل ما | نور مهر علیست در دل ما
در دلت گر محبت مولاست | گوش کن گنج گاه کلام روح افزاست
به از این و لیس [illegible] لم نیست | که دلم مخزن و مدیح علیست

انی لیکن

زین سخن خاطر تو شاد شود | دین اسلام تو زیاده شود
بود مرد لطیف طبع سلیم | پارسایی بنام ابراهیم
زاهد و عابد و ملک خوی | عالم فاضل نکو روی
روز شد آمد بنزد پیغمبر | گفت کای جن و انس را رهبر
دیده ام امشب از قضا خوابی | که از او هست در دلم تابی
خواب دیدم که ده سگ و خوکی | یا اسر سیاه و چند زنگی
قصد من کرد هر یکی بغضب | در من افتاد اضطراب عجب
حمله کردند قصد کشتن من | بر دریدند جیب و دامن من
که پس از خوف و وحشت بسیار | گشتم از خواب ناگهان بیدار
آن چنان مضطرب شدم زین خواب | که دل من طپید از تب و تاب
سید انبیا رسول امین | این سخن چون شنید گفت چنین
که رسد خواب آن زمان بظهور | که دوم من از این سرای غرور

من چه رحلت کنم ازین دنیا | اثر خواب تو شود پیدا
تا بود منزلم درین عالم | نرسد بر تو هیچ درد و الم
بعد ازانی که من کنم رحلت | از جهودان نزار شد رحمت
هست ده کلب ده جهود بدان | که ترا میرسد جفا زایشان
از عم هم کشد پسر آزار | لیک بعد از علامتی بسیار
سر سبحان علی امام انام | قبلهٔ دین قدوهٔ اسلام
بهترین تمام خلق خدا | از کرم کارساز ارض و سما
رسد از لطف خود بفریادت | کند از پای درد آزادت
یازده سال بعد ازین بکذرند | سیّد عالم از جهان بکذشت
آن مه آسمان مهر و وفا | شد ز دار فنا بدار بقا
شد ابراهیم شاه در دعا بد | شوق شب سوی مسجد
تا بد ستور هر شب آن دلسوز | شب بطاعت بسر برد تا روز

بر سر شاه عجوزه چنین دید | که ز جور زمانه می نالید
دین اسلام و شرع کشت خراب | رفت رونق ز مسجد و محراب
دین اسلام ز خاص و عوام | از شریعت پیغمبر نام نماند
قبلهٔ دین خلق شد دنیا | در دل خلق نماند رحم اصلا
چون ابراهیم شاه این بشنید | بنشست و به پیش او پرسید
که چه نسبت ز اهل دین دیدی | ز اهل اسلام از چه رنجیدی
کفت زاینرو که یک پسر دارم | کز دل و دیده دوستتر دارم
هست در نزع آن پسر اکنون | جگر من ز درد داد شده خون
خواستم از برای تلقینش | مؤمنی را دهد به بالینش
عشر قرآن برای او خواند | دینش از لطف تازه گرداند
لیک ازان سخت داغ بی نامم | که یکی اهل دل نشد بامم
اهل اسلام کسی نمی بینم | هیچ کس داد رس نمی بینم

کس مقید به این دریا نیست / گو بیا هیچ کس مسلمان نیست
این سخن چون شنید ابراهیم / گفت از درد رو دلش بدو نیم
گفت با خود که طاعتی به از این / نیست گو ما بدین کنم تلقین
دل این پیره زن بدست آرم / تخم ایمان او بجان کارم
گفت با پیره زن که ای مادر / از غم بیکسی منال دیگر
خیز تا سی بخانه ات ایم / بند غم از دل تو بگشایم
هرچه گویی بجان کنم خدمت / تا ز جان تو مرا رسد رحمت
پیره زن در زمان زجا برجست / طرف دامان او گرفت بدست
رو سوی کوچه جانب منزل / سر پر از مهر و کینها در دل
برد در کوچه جهودانش / اضطرابی فتاد در جانش
گفت این جای اهل ایمان نیست / هر که اینجا رسد مسلمان نیست
پیره زن گفت من مسلمانم / لیک اینجاست خانه و مانم

دهی کرده

ره بخاطر چه میدهی تشویش / خانه من سراچه خانه خویش
پس ببرد دستش بکوچه چند کو / تیره تر بود از دل آن کور
گرد هانید از چهار درستی / تا رسانید بر در دیگرشی
جا در انه ببست آن بدبخت / همه را ساخت چون دل خود سخت
چون از آن کوچها بیرون بردش / بیکناکچه بیرون بردش
چون ابراهیم چشم خود بگشاد / نظر او بده جهود افتاد
مجلس باده کرده آماده / یک بیک گشته سرخوش از باده
نظر او بر آن گروه افتاد / خواب و تعبیر خویش آمد یاد
که خبر داده بود پیغمبر صلعم / گفت حکم الله واحد اکبر
آن مجوزه جهود زشت فعال / برد او را بسوی شان خوشحال
گفت بسیار حیلها کردم / آنکه میخواستید آوردم
آن جهودان نابکار ظلیم / چون بدیدند روی ابراهیم

همه از جای خویش بر جستند — دست او را به سینه بربستند

بنشاندند پیش خود پیش از آن — برکشیدند جمله تیغ زبان

تا بگو ناسزا به پیغمبر — ترک اسلام کن شراب بخور

گفت حاشا که ترک آن گویم — بد به پیغمبر امین گویم

بند بندم اگر کنند جدا — نخورم باده من بحق خدا

آن سگان دست چون برآوردند — حلق او را گرفت بفشردند

دهنش را بچوب بگشادند — می بحلقش فرو فرستادند

می خورانند و باده دادندش — تا پر از می دهانش شد بکشند

گشت آن شیخ پاک بیخود مست — داد یکباره عقل و هوش از دست

میزدندش بچوب پی در پی — که بجز یک رمق نماند از وی

برکشیدند و آنگهی خنجر — که ببرند از تن او را سر

پیره زن دید مانع آن شد — بلکه از فعل خود پشیمان شد

گفت ور

گفت ور خلافت عمر است — عمر از ظالمان کینه درست

میکشند انتقام ابراهیم — سوی ما آورد بلای عظیم

زنده بگیتی جهود دیگر ارد — تخم قوم جهود بر دارد

مصلحت نیست غیر ازین اکنون — که بریمش ازین مکان بیرون

ما بخود قصد کشتنش نکنیم — بر در مسجد نبی فکنیم

چون بمسجد رود عمر بسحر — مست و افتاده بیندش بر در

گوید این شیعه غلام علیست — مستی او ز غایت دغلیست

کند از وی بهانه دغلی — قصد جانش کند بکین علی

آنجا آورد بهانه خویش — کشد او را بتازیانه خویش

جز عمر را غرامتی نرسد — بشما هیچ آفتی نرسد

آن جهودان ز قول آن جاه — همه کردند ترک کشتن او

مکر آن حیله کر پسندیدند — آنچه او گفته به پسندیدند

مست از دست رفته را ازجا | بر گرفتند آن سگان دغا
دستش بر دو شخص راه بسپردند | بر در مسجد بشب بردند
بر زمینش چو سایه افگندند | خلعت زهد از برش کندند
جامهٔ کیش گبر پوشاندند | کلهٔ شب بسر بنهادند
پاسی از شب سیاه چون دوده | ما بقی در دو بادهٔ آلوده
آن جهودان ظالم بدکیش | باز گشتند سوی خانهٔ خویش
بود آن شیخ زاهد عابد | مست افتاده بر در مسجد
تا سحر در رسید وقت سحر | دید بیخود فتاده است بدر
مست لا یعقل وفتاده بخواب | تا بفرسنگ رفته بوی شراب
پاسی از شب لباس قوم یهود | خورده مسکر ده قی شراب آلود
هم چو دزدان لب ردان پوشیده | لیک برده شراب از هوشش
او فتاده بی لنگ همه می پرسی | داده تن در ملامت که می پرس

لیکن

لیک چون دیده بود ابراهیم | آنکه شهرت بزهد داده عظیم
گفت بی مست عمر چه حال است این | که بخواب است یا خیال است این
گشت خوشحال که ولد الزنا | گشت رسوا ز فرط بد عملی
طلبید آنکهی بسر شاهد | تا بدانند حال آن شاهد
بعد از آن پیش مادرش بردند | بهمان شق که بود بسپردند
تا شود در روز خلق گرد آیند | مجلس داوری بیارایند
بامداد آتش کشند در میدان | سنگسارش کنند چون دزدان
مادر دلفگار ابراهیم | ماند حیران بکار مرد سلیم
شعله‌ای میگرفت ز آتش دل | سینه پر درد و زرد رو و خجل
گاه میگفت این چه شور و شر است | این چه دیوانگی و شیدا بیست
داغ نت گر بجاگه ره سوک | تا نشستت دلت بنا سودا
این چه آلوده گی ونا باک است | این چه بید و لتی ونا باک است

الغرض چون وزید باد سحر　　اندکی هوشش آمده بر سر

چشم بگشاد و به پیره زنی　　دست حیرت برد بر سینه زنی

برد بر خود گمان که آن جاده　　که کشید این ستم ز حیلهٔ او

سنگ گرم بر دهانش بست　　که دو دندان آن ضعیفه شکست

گفت آه ای زنی ستم دیده　　که جهان چون تو مرد کم دیده

پس نبوده کسی ز غار رس　　که بجز در ستم سود دارس

بر دهان من از چه محنت زنی　　لب و دندانم از چه رو شکنی

این سخن چون شنید ابراهیم　　در دل او فتاد بیم عظیم

چون ز مستی خبر ز خویش نداشت　　کارد از بهر قتل او بر داشت

گفت دیگر نمانده چاره من　　غیر خود را بدست خود کشتن

که ز خجلت دیگر نماند علاج　　کشتم اکنون بخون خود محتاج

کارد در دست شد ز خانه بیرون　　تا بریزد بکار خود خون

مست و بیخود

مست و بیخود گذشت در راهی　　بمغاکی فتاد ناگاهی

از قضا کشته در آن گودال　　بود افتاده خون از او سیال

عسسان ناگهان گذر کردند　　سوی آن هر دو آن نظر کردند

آن یک از زخم خنجر شده پست　　این بپا ایستاده کارد بدست

او تف درد شب روان کرده　　خون ز حلق یکی روان کرده

پیش رفتند تا بگیرندش　　مست و بی اختیار دیدندش

دست آن دل شکسته را بستند　　سر آن سینه خسته بشکستند

زود نزد عمر بیاوردند　　سر بسر حال او بیان کردند

شب بگرد محله گشتن　　خوردن خمر و آدمی کشتن

چون عمر حال حرف خون قتل شنید　　کینه خشم او فزون گردید

پس عمر حال آن سیاه درون طلبید　　جمله اهل مدینه را طلبید

خلق گردند از دحام عظیم　　بهر تفتیش حال ابراهیم

چنین بدیدند حال او مردم … همه کردند عقل خود را گم
که چنان شیخ پاک دین ناگاه … از چه آلوده شد چنین بگناه
این چنین نا به عبادت کیش … این بلا از کجا پس آمد پیش
آن گرفتار بی کس بی یار … مانده حیران نه مست نه هشیار
گرچه مستانه حال خود میگفت … عمر سنگ دل دلش نشنفت
جز خدا هیچ کس نشد آگاه … گرچه آمد به پیش او ناگاه
عمر جاهل بخود مغرور … سینه کینه جوش پر شر و شور
کس فرستاد پیش ابراهیم … گر گرفتار این بلای عظیم
مان اگر زین بلا امان خواهی … باید از منش امان بجان خواهی
هرچه گویم بگوش جان شنوا … بعد ازین تابع علی نشوی
دل ز مهر علی کنی خالی … دلت بیعت بمن نهی حالی
کین بلا از تو رفع گردانم … پس ترا سرفراز گردانم

سربلندت

سربلندت کنم بخلعت و زر … بخشمت گنج و مال بیحد و مر
ورنه دل از حیات خود بردار … که همین لحظه ات کشم بردار
در غضب رفت گفت ابراهیم … که قسم میخورم برب رحیم
که اگر هم چنین به تیغ جفا … بند بندم اگر کنند جدا
کافرم گر شوم مرید عمر را … هستم از جان سگ در حیدر
بجز علی عهد و مهر من ازلیست … قبله دین من علی ولی است
عمر ظالم کیستی بدملت … کیست منی تا و کنم بیعت
هست دشمن عمر بزوج بتول … زانکه عاصیست بر خدا و رسول
دلت با دشمن علی کشتن … هست نزم حلال خود کشتن
بیعت از نه عمر کنم حاشا … پس چه از زر آدم بر مولا
کی از بیم جان خود بیعت … کرده باشم عدو آن حضرت
بعمر چونکه رسید این گفتار … آن سگ کینه جو سگ رفتار

کرد از قهر روی خود چنین زهره | گفت بوقلع غلام از قهر
کاین عدوی مرا اسیر میدان | ببرد در زمانی بقتل رسانی
چنین عمرو حکم کشتن او کرد | از قلع او ها بپایش آورد
از قضا شاه دین امام انام | در مدینه نبود آن ایام
در نجف داشت خانه و منزل | بود آنجا بطاعت الهی حل
گفت یارب بافلح ابراهیم | کان بحق خدای حی قدیم
مهلتم ده که یک سجود کنم | رو بدرگاه عدل و داد کنم
بفرستم بسوی حضرت شاه | از درون پر آتش خود آه
شاه مردان مگر درین دردم | رسد از لطف خود بفریادم
پس مرخص شده بسجده فتاد | روی خود را بروی خاک نهاد
گفت یا مرتضی علی ولی | چون تویی مظهر خفی و جلی
هست پیش تو حال من روشن | نیست حاجت بشرح گفتن من

بچنانترا

چون ترا قدرتست در همه باب | یا علی یا علی مرا دریاب
برسان خویش را بمن زنهار | در کف خصم عاجزم مگذار
در دعا و سجود بود هنوز | که شب تیره او شده تا روز
شد عیان حضرت امام کبیر | با رخ خوشتر ز آفتاب منیر
آن چنان با صلابت و تمکین | کآفرین خواند آسمان و زمین
برکشیده ز دوستان صلوات | در تن دشمنان نماند حیات
شاه دین را چو دید ابراهیم | کرده از شوق شکر رب رحیم
همچو سایه فتاد بر پایش | سر خود را نهاد بر پایش
گفت حال تو چیست ابراهیم | غم مخور باک نیست ابراهیم
پس سر دست او بدست گرفت | جانب مسجد پیغمبر رفت
رفت بر مسند رسول نشست | شاه شرع زیور از نو بست
چون عمرو دید شاه مردان را | آفتاب سپهر ایمان را

از سر مکر دست او بوسید / هم چو پروانه گرد او گردید

گرچه در سینه کینه او داشت / ظاهرا تخم دوستی می‌کاشت

در زمان خلق جمع شد چندان / کس ندانست شماره آن

بی عدد مرد و زن ز روی ادب / صف کشیدند پیش شاه عرب

به عمر گفت پس امام کریم / که بگو چیست جرم ابراهیم

گفت فسق ز حد بیرون کرده / زانکه می خورده است و خون کرده

همه گفتند از خواص و عوام / که بباید رساندش به قصاص

خازن گنج سر علم نبی / محیط حق علی عمرانی

سر حق مظهر جمال جلال / جمله مشکلات را حلال

آنکه بشنهد کس ز رموز هر دو جهان / ذره نیست پیش او پنهان

صفت فضل او چه داند کس / وصف قدر و بیش سلونی بس

گفت تا آرند مجوزه را جا ... / خانه در مکر و حیله ساخته تو

بالمرده دو جهود

بازگشتند مردم خیبر / باز زر و مال گنج و فتح و ظفر

آن جهودان باطل و ناحق / برگرفتند آنکه در از خندق

در خیبر دیگر فرو بستند / به نشاط و حضور بنشستند

چون رسول خدا چنین بشنید / منحنی گلویم چنان غمین گردید

گفت یارب بحق ذات وجود / که علی را شفا بده تو زود

فتح خیبر به دست حیدر بود / منذر خیبر به دست حیدر بود

خیبر از بهر حضرت حیدر / داشت دامن پیر زند رد کار

گرچه خیبر لقا بی حیدر جست / لیک حکم خدای اکبر جست

گر بخیر و یک مومن و کافر / هنر هر کس شود ظاهر

مرد نامرد آشکار شود / اهل تقلید شرمسار شود

شاه دین قاسم جنان و جحیم / از قضا درد چشم داشت چنین

دو جهان پیش چشم او ننمود / روز و شب پیش او برابر شد

حضرت مصطفی زین ملال — بود غواص بحر فکر ملال
گفت فردا علم دهم بکسی — ا بیک لحظه بیگمان و شکی
فتح خیبر چنان کند آسان — که کسی لقمهٔ نهد بدهان
جمله گفتند یا رب آنکس کیست — آن چنان کس بغیر حیدر نیست
او دیگر در مدینه رنجور است — در مسافت هزار فرسخ دور است
هر کسی بود در خیال و گمان — بود القصه گفتگو بمیان
کان که باشد که مصطفی فرمود — فتح خیبر چگونه خواهد بود
ناگه آمد آواز شهپر جبرئیل — باد درود و سلام رب جلیل
کی رسول خدا و شمع هدا — میرساند خدا درود و ثنا
از دشمن بگو چه غم داری — چون علی یار و ابن عم داری
میر خیبر بغیر حیدر نیست — جز بنام علی کلید خیبر نیست
نامهٔ معجزات در مشتش — نیست مفتاح جز در انگشتش

بفتح عل

چون علی مونس برادر تست — چون دل و جان مدام در بر تست
مشکل ار صد هزار پیش آید — او بیکدم تمام بگشاید
تو علی کارساز چون داری — تخم غم در دلت چرا کاری
مصطفی چون شنید این گفتار — دل و شوقش شگفته شد چو گلزار
گفت یا جبرئیل هست و لیک — که علی آن شه حیدره خصال
هست رنجور درد چشم چنان — که بچشمش سیه شد است جهان
ورنه در عالم چه غم بودی — چون علی یار محترم بودی
کی بباد فنا شده سپهم — کی شدی این حصار سنگ بهم
گفت جبرئیل کی رسول جلیل — این چنین گفت کردگار جلیل
دارو درد دیدهٔ حیدر — هست آب دهان پیغمبر
بطلب تا بیاید شود حالی — دل و جانت ز غم شود خالی
در دو چشمش فکنی لعاب دهن — تا شود چشم و جان او روشن

سید عالم ازین سخن چو شنید | رو بسوی مدینه کرد آنید
پس سیم نوبت بحیدر گفت نبی | با علی العجل داد در گینی
در زمان شاه اولیا حیدر | گشت حاضر بدلدل و قنبر
حضرت مصطفی ز جا برجست | کرد در گردنش حمایل دست
همچو جان بر گرفت از سر شوق | بر جبینش بوسه داد از سر ذوق
آن چنان شاد شد که نتوان گفت | گوهر مدحت و ثنا هم سفت
پس بصد رسش نشاند خود بنشست دستش از مهر خود گرفته بدست
گفت روحی فداک یا شه دین | اینک آنجاست جبرئیل امین
بشفای تو خوشدلم کرده | فتح خیبر بنامت آورده
دارد این چشمت ای تو جان و دلم | کرده ظاهر بحقیقه دهنم
باز در بر گرفت چون جانش | داد بوسه بهر دو چشمانش
هر دو چشمش کشید میل زبان | دارو دادش از لعاب دهان

دردم آن

دردم آن دیده ها چه نرگس تر | گشت از آفتاب روشن تر
چشمش آن روز تا نکو کرده | بعد از آن هیچ درد چشم ندید
قصه کوتاه جبرئیل و نبی | شاد گشتند از شفای علی
شاد دینی دعا بسی کردند | شکر شکر از خدا بسی کردند
شاه دین کرد در زمان قصد | بر خود و بر رخت جنگ آلات
حضرت مصطفی ز راه شرف | کرد ترتیب رخت شاه نجف
جامه فتح کرد در بر او | تاج نصرت نهاد بر سر او
کرد تزیین او رسول جلیل | بر میانش ببست جبرئیل
بسته آنگاه ذو الفقار و سپر | دلدل آورد کرد زین قنبر
مصطفی دست آنجناب گرفت | جبرئیل امین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر | هم چو خورشید بر نشست بمهر
مصطفی بوسه بر جبینش داد | پس زبان بر دعا براو بگشاد

شاه از باده عشقی مست مست   علم فتح را گرفته بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار   تن تنها چه برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه نجف   گشت در دم پیاده از مرکب
عطف داماے خویش زد بکمر   در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که این جوان گویا   جست خواهد ز روی این دریا
گفت آری ولیک صد باره   بلکه بالای قلعه دیواره
جست چون برق آن امام نجف   گشته قایم بروی آن خندق
دید شمعون نور روی امیر   گفت اینست شاه خیبرگیر
نام آن شاه بوتراب بود   خیبر از دست وی خراب بود
او جهان را کند صفا دیگر   او کند قتل عام در خیبر
تابع امر او شوید از جان   تا بیابید کام هر دو جهان
سر بحکم وی در آورید همه   ورنه تیغ جفا خورید همه

این بگفت

این بگفت و ز فوق برج بلند   خویشتن را بپای شاه افکند
از هواخواهی گرفت آن سرور   پس بخندق بجست بار دگر
بر زمینش نهاد همچون گل   از سر لطف پیش شاه رسل
جست بار دگر چه تیر شهاب   خویشتن را فکند آن سوی آب
مرحب سگ که میر خیبر بود   در خیبر بشصت مرد گشود
با صحابه ببیرون ز حد دلیر   آمد آن جنگجو بسوی حصار
گفت منت ببیرد بجنگ علی   بستانی علم ز چنگ علی
هر که آرد سر علی بر من   میدهم لعل و زر برابر من
زانکه مرحب در آن شب پیشین   دیده بود بخواب شیر عرین
که زند دستش بر زبان بسینه نشین   استخوانش چنانکه بهم بشکست
پس بسر پنجه اش ز هم بدرید   بدنش ریزه ریزه گردانید
گشت بیدار خایف و مضطر   خواب خود را بگفت با مادر

مادرش علم خوانده بود بسی | از جهود ا چه او نبود کسی
داشت تورات را تمام از بر | بود آراسته بفضل و هنر
کرد تاویل خواب مادر مرحب | که کشد جنگ با سپاه عرب
خواجه با آنکه نام او اسد است | کز زدت بدست او برسد
الغرض شاه را چو مرحب دید | خواب دوشینه آمدش که شنید
عنتر کینه جو چنین فرمود | که رود دفع او نباید زود
بستاند نخس بوز نشان از زر | خلعت و اسب گنج و تیغ دگر
بود عنتر سگ قوی پایند | ده گز رشن هیبتش قد و قامت
گر فکندی بشیر سر پنجه | پنجهٔ شیر از و شدی رنجه
پیش او پیل پشه می بود | بلکه هیچش بچشم نه نمود
گرز زان گرز خود بکوه کمر | سنگ گشتی ز سرمه نازک تر
الغرض آن سیه دل گمراه | کرد آهنگ سوی حضرت شاه

گفت ای نوجوان

گفت ای نوجوان نیکو روی | نبود جنگ با پیاده نکوی
تو که مرد پیاده ٔ بر گرد | زانکه عار است با پیاده نبرد
رحم کردم گذشتم از خونت | بفرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبر گشای خیبر گیر | ماه معجز نمای عرش سریر
دلدل خویش را چو کرد آواز | دلدل آمد چو باد در پرواز
جست دلدل ز روی برج چو ماه | سر خود را بپای شاه نهاد
عنتر او را چو دید شد حیران | گفت اینست پیر جادویان
سرور اهل سحر اینانند | هر چه گوی بر او چند انند
گفت نام تو چیست ای برنا | نام خود را نهان مدار از ما
گفت نام مهیمن داور | بر دم تیغ من نوشته بزر
با تو گوید زبانه تیغم | بشنود تا شود دلت بیغم
در غضب رفت از ... | کرد گرز حمله حیدر

ابکوه احد اکر خورده ی — سنک سا هم چو توتیا کرده ای

شیر مردان کشید تیغ و سپر — کرد انرا بتارک عنتر

مرد و مرکب و نیمه شد لیکن — بود بر جا بسر خویشتن لیکن

کفت عنتر چه کرد ای برنا — تیغ تو هیچ اثر نکرده با

قطرهٔ آب سرد بر سر من — کو اثر فرود در بر من

شاه کفتا نجنب آخر — تا شود ضرب من بتو ظاهر

عنتر از جا بخویشتن جنبید — هر یکی نیمه یکطرف غلطید

کرد تحسین او فدای جهان — جو دست و تکبیر از زمین و زمان

مرحب آن ضرب دست تا جو دید — ظاهرا عقل از سرش پرید

همزدن انکه بلشکر عنتر — اکشیدند و تیغ و نیزه و تبر

حمله کردند جمله برشه دین — لیک سلطان دین چه شیر عرین

ذوالفقار دو دم کرفته بکف — در وید انکروه را چه علف

الغرض ان سپاه

الغرض آن سپاه عنتر را — زنده یک تن نبرده جان بیرون

عمر ملعون برادر عنتر — کرده آهنک شاه با لشکر

لشکر او دیکر دویست هزار — همه کرکان جنکی و خون خوار

شاه با تیغ اژدها پیکر — شد روان در به بحر آن لشکر

داد سر تیغ اژدها دم را — ابدم میکشید عالم را

صف لشکر بیکدیکر بدرید — جون خدنک ناجت تا بعمر رسید

ذوالفقار در فرق و در سینه — مرد و مرکب بیکدیکر غلطانه

پس چنان کرد هر نفسی — از نماند از سپاه و نفسی

پشت مرحب ز بیم شاه شکست — شد بخیبر درون و در ببست

از سر برج تیر و تیغ و خنک — خلق میریخت بی قیاس و درنک

شاه مردان علی چنان چو دید — غیرت مردیش فزونی کردید

صفت موی غضب به تن آتشین — بود سر زد به سر کب هر شا امید

نعره زد جهل کز از زمین بجست — همچنان آن علم گرفته بدست
آن یدالله خالق و اکبر — برد انگشت حلقهٔ اندر
بگرفت و چنان بجنبانید — از زمین و زمان زجا جنبید
لرزه افتاد بر زمین و زمان — لجهٔ آتش همچو لجهٔ سیماب
بسکه لرزید خیبر از حیدر — بر زمین خورد مردمان یکسر
شد از دو دست پای بیچه خورد — از زبون مرد بی زبان بسترد
خواست از پا در آمدن خیبر — بر نیاید زجا رخ داد آندر
چون چنان دید شاه عالی جاه — یکزمان داشت دست خویش نگاه
بود در فکر تا چه نوع کند — کان در بسته ساز باز افکند
آن چنان کز کتر لرزد خیبر — نرسد ریش از این بخلق دگر
باز مردم هجوم آوردند — سنگ و تیر و تفنگ روان کردند
علقمه هم چو کوه سنگ دید — بدو سیصد جهود غلطانید

حالت ره داد

حالت ره داد بر سر حیدر — دید ناکه ز لار پیغمبر ۳۳
نعره زد ای علی بنگر — الحذر الحذر ز سنگ حجر
شاه مردان چو ذوالفقار کشید — زد بر آن سنگ چون پنیر برید
نیمهٔ سنگ بر زمین افتاد — نیمهٔ بالای شاه دید ایستاد
حافظ شاه گشت هم چو سپر — از خدنگ و تفنگ و تیر و حجر
در غضب رفت شاه بار دیگر — زد دو انگشت خود بحلقهٔ در
شمهٔ زور خود بر او افکند — در طاق رواق را برکند
در ربود آنچنان در سران جا — پای او در زمین بنود الا
پس فرود آمد آن چهل پایه — بر کفش اندر گران مایه
شد بخندق ولی حضرت حق — همچو پیل برکشید از خندق
زیر پل آنقدر جو سر آمد جفت — دست خود را ستون آن پل ساخت
تا رسول و سپاه او با الکل — بسلامت گذر کنند ز پل

بود کوتاه‌تر در از خندق / او در آنجا نمیرسید الحق

بس در دست راکب دلدل / میکشیدند بهر طرف آن پل

میگذشتند از پیاده و ز سوار / تا بقرب هزار کس صد بار

گفت شخصی که یا رسول الله / بنگر ضرب دست حضرت شاه

بجوابش زبان گشود نبی / ابه بین معجزه‌های علی

چنین صد های امیر را دیدند / هیچ جای نبود یا ایشان بند

بر هوا بود شاه ایستاده / بیست گز آب در ته افتاده

پس نبی گفت یا امام مبین / گر نبودی غم از تخلف دین

گفتمی در صفت کنون بصریح / آنچه گفتند جمله قوم مسیح

لیک ترسم که گویم این اسرار / کار بر دو ز شود دشوار

خلق بیحد علی خدا گویند / اکثری در ره خطا پویند

الغرض شاه اولیا ازیل / بگذرانید جمله را با الکل

سر راه

سر ره را گرفت مرحب شوم / بر سر آن سپاه کرده هجوم

نیزه جان ستان گرفته بدست / هر که میرفت سوی او میکشت

بسکه کشت از سپاه آن سگ / گشت بر لشکر نبی شیرک

شاه مردان شیر حضرت حق / تیغ در کف برآمد از خندق

حمله آورد بر سپاه جهود / سولتش هر که دید پشت نمود

ز آن جهودان بکشت چندانی / از خون کشت دشت عمانی

تا بمرحب رسید حضرت شاه / نعره زد گفت ای سگ گمراه

آنچه حاصل شبی کنه کشتی / بستانی ز ضرب ذوالفقار از من

مرحب از قوت و گرد غضب / همچو دریا مدام کف بر لب

گفت نام تو چیست کای افضل / گفت نامم ببیر و زهره و مهر

ضیغم و پس غضنفر است مرا / اسد و حارث و دیگر حیدر

دید مرحب که بود در خوابم / یک بیک نامهای شیر تمام

یاد داشت آمد ز خواب و تعبیرش   لیک اصلا نبود تدبیرش
چارهٔ بنداشت غیر از جنگ   در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب آن ازدهای کستر   که چه او کس نبود در زور آور
روز مردی نبود هم تابش   شانزده گز زیاده بالایش
بلکه مثلش نبود در خیبر   در جهان مثل او نبود دیگر
آنکه کینه جو ببسته به جنگ   کرد آهنگ شیر حق چه پلنگ
ذو الفقار بران صفت چنگ دید   دال طرح وضع او کردید
دید کامی دراز که گوی ه   شکل دیگر نمود در هرگاه
گفت کین ذو الفقار تو جو بست   در غلافش اگر کنی نیکوست
تیغ و تو بهم کنیم نبرد   با صلاحی که باشد اندر خورد
این سخن چونکه شنید شاه امام   کرد شمشیر خویش را بغلاف
گفت بکن خشم از صلاح و نبرد   تو بکن هر چه میتوانی کرد

دلت دبارد

گر بود صد هزار جان بتنم   جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن زباغ ایمانم   سازد در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا   یکدم از خود جدا مدار مرا
در زمان ساخت آن امام انام   سربلند شد با فر اسلام
گفت آنکه سوار شاه نجف   گفت با آن جوان زر الشرف
در مرکب سوار شو دیگر   تا بشهر تو کردمت رهبر
دلبرت را بتو کنم واصل   تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب   هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنگاه   جای کردند قرب قلعهٔ شاه
قلعهٔ سر کشیده بر گردون   گفت آن بد ستون چرخ نگون
خلق بر برجها به تیر و تفنگ   چون کواکب به برجهای فلک
قلعهٔ در کمال استحکام   بود دیوار او ز سنگ رخام

از قفا پادشه بقلعه شود | چند کس در بیرون شهر بود
همه بودند دختران و زنان | مست سرخوش سواره گشت کنان
همه چون آهوان شیر شکار | همه شکر لبان شیرین کار
آن جوان گفت دختر شاه است | که رخش اوج حسن را ماه است
آنکه از حسن نار جلوه گر است | دختر پادشاه چون شکر است
شاه مردان بسوی ایشان رفت | همه را در زمان اسیر گرفت
بستن کرده براه افتادند | رو بسوی مدینه بنهادند
چونکه بر بیرون ره سه روز و سه شب | گشت پیدا ازینا سپاه عجب
شاه حارث رسید با لشکر | هم شیر زبان با دختر
حضرت شاه اولیا چون دید | که جوان را ز اضطراب میلرزید
بجوان گفت تو همین جا باش | حافظ دختران و زنها باش
بین که تنها چه کار خواهم کرد | جان شان چون شکار خواهم کرد

پس برانگیخت

پس برانگیخت بهر جنگ همون | ذوالفقار از غلاف بیرون
نعره بر کشید چون تندر | که جهان شد خراب گشت زیر و زبر
مرد از بیم نعره شه دین | کشته شش هزار و گشت گبر لعین
گوئی آن بود نفخه صور | که در افتاد در آن بعالم شور
زانکه بد مردان که داشت زبیم | دل کافران زبیم گشت دو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را | بیکی حمله گشت هفت صد را
رفت باقی نه مرده نه زنده | بهزیمت خراب افسرده
نیمه رخت در سقر بردند | نیمه نیم جان بدر بردند
شاه حارث زهیبت نهنگ | بقفار دنکرد تا فرسنگ
دامن دشت پر ز زر و اموال | لعل و زر ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود قریب | خلق آمد ز شهری و ز غریب
هر کسی برد مال و گنج دلیل | پی زر و مال گنج نماند کسی

الغرض در مدینه آمد شاه | گشت بی‌غم دل رسول الله
چون مقرر شد بدین حق و خبر | بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند بی‌غم و خوش‌دل | گشت مطلوب آن جوان حاصل
از سکان علی عمران شد | ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی من هم از سکان توام | در مقیمان آستان توام
بر تو چون واضحست احوالم | بنگر از لطف عین بر حالم
نظری کن بخاطر مسکین | درد دل را ز لطف ده تسکین
با امیدش ز لطف واصل کن | مدعا بش تمام حاصل کن
تو اگر سر داده بدشمن خویش | کم کن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبتش در دل | ساز مطلوب جان او حاصل

حضرت به سایل برده بدیدن شتر با قطار بخشیدن

سایل کور را بره دیدن | شتر شتر با قطار بخشیدن

می

من ز بعد خدا و پیغمبر | نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توی | آفتاب سپهر جود توی
نیست جز تو سر کرمداران | منعم از لطف تو درم بالان
شد بجودت آنچنان عالی | کیسهٔ دست من چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز | کار و دین من ز لطف برآر
ای محب علی سخن بشنو | حرف از جود بوالحسن بشنو
تا شود تازه گلشن امید | رسد از میوهٔ امید نوید
روز از روزها شه مردان | بهر اصحاب و گوهر ایمانه
باز می‌آمد از غزای یمن شاه | فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه او دو بیست قطار | اشتر از مال خواسته سر و بار
از قماش نفیسه از زر و سیم | گوهر لعل ناب و در یتیم
کوری از ره رسید کرد سوال | نان طلب کرد از آن حمیده خصال

گفت سلطان دین بقنبر زنین　　که بده نان بسایل دردمند ه
گفت قنبر ز نان بود خوان پر　　بسته خوان در میان بار شتر
گفت اشتر با وبده با بار　　دل سایل در انتظار مدار
گفت قنبر بخواجه آهسته　　بقطار ند اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده　　بر دل سایل انتظار منه
داد قنبر مهار آن اشتران　　بکف کور مضطر و ترسان
سر خود را بزیر افکنده　　زود خود در ره امیر افکنده
عرض مسکینی و تظلم کرد که نزد　　حضرت شاه دین تبسم کرد
که چرا پیش من دوید زود　　سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی　　که مرا هم بدان گدا بخشی
من بحکم تو ام بجان محکوم　　لیکن از خود مرا مکن محروم
گر تو ام نیست طاقت دوری　　من گدا از غم تو مهجوری

کوربیل

کور سایل مهار آن اشتران　　یا گرفت در دست خود بدین حیران
گفت من آرزوی نان داشتم　　ریسمان داده اند بر دستم
شاه مردان بگفت کو کور است　　که غلط اند که چیست معذور است
پس بآن کور گفت سر و رو تن　　دست بر چشم خود بمال و ببین
که بدنبال ریسمان چه بود　　بعد ازین چونکه در جهان که بود
کور دیده بدست خود مالید　　گشت بینا و شاه دین را دید
از خوشی آن دیده که دید او را　　قبله خویش ساخت آن رو را
دید آنکه بدست خویش مهار　　اشتر بار با دویست قطار
گفت زین اشتران همه از کیست　　سبب دادن مهارم چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر　　بتو بخشید زین همه یکسر
کرد بینا ز لطف چشمانت　　ساخت سربلند از احسانت
آن چنان شادمان شد آن سایل　　که از این ذوق هر طپید شد دل

شادی اوّلش ز دیدن شاه | دوّم از نور بینش ناگاه
سیّم آن اشتر گنج و گهر | هر یکی خوبتر ز دیگر
یا علی لطف توست نامعدود | کس ز کویت نرفت بی مقصود

من هم از سایلان این کویم | آرزوی دل از تو می‌جویم
ناامیدم مکن ز در سال | کرده‌ام از درت مدام سوال
از تو چون سایلی نشد محروم | نظری کن بحال مغموم
کام جانم بلطف خویش بده | داغ نومیدیم بسینه منه
بامیدم رسان بحق خدا | وز امید خودم مدار جدا
جمله احباب خویش را زین سان | یک بیک را بمدعا برسان

در محل رکوع بخشیدن شاه مردان خاتم خود را بسایل

در محل رکوع خاتم خویش | دادن شه بسایل درویش
شکر انعام قادر علام | که ز قدرت در آفرید کلام

الم نفع

بد نظم چو لالی مکنون | داده ما را وجه طالع موزون
گرچه هر نکته چون در سفت | نعت او مدح ابوالحسن است
نتواند که دم زند جبریل | واصفش آنکه هست رب جلیل
وصف یکموی تو به هر دو جهان | چون نگنجد بظرف شرح بیان
سخنی از سخنان آن شه گو | بشنو تا دلت شود انور
شاه مردان علی امام امم | که برد بار صد درود و سلام
کرد در مسجد مدینه ادا | فرض ظهر آن محیط نور خدا
تا که از راه سایلی برسید | ز اهل مسجد بحاجت نان طلبید
که گرسنه ز راه می‌آیم | رفته از ضعف قوّت پایم
چارصد کس فزون بمسجد بود | هیچ کس یک درم کرم ننمود
سر در اولیا علی ز خضوع | بود در رکعت دوّم برکوع
دست انگشتری بیرون آورد | سوی سایل چنین اشارت کرد

که به دستم بگیر انگشتر ... ببر و نان برای خود بخر

سایل آن خاتم نبوی بستاند ... لیک حیران شد و بجای بماند

شاه دین چون نماز داد سلام ... گفت سایل که یا امام انام

چونکه از قیمتش نه آگاهم ... چه قدر نان بهای این خواهم

شاه گفتا بوزن این خاتم ... بستان نان نه بیشتر نه کم

رفت از پیش شاه دین سایل ... مهر آن خاتمش نشسته بدل

دل ندادش که صرف نان سازد ... بلکه میخواست حرز جان سازد

داد بخود قرار آن سایل ... که نگه داردش ز خاتم دل

گفت هر چند عورم و عاجز ... دل ز خاتم نمیکنم هرگز

چون نسنجد و لقمهٔ نان افزون ... دادن او بنان بود ز جنون

دلش القصه مطمئن گردید ... تا پس از مدتی بکوفه رسید

گشت تا که درش چنیم باز ... سوی دکان افصح خباز

دید نان

دید نانهٔ لطیف در منبر ... شکلش گرسنه نقش پنج زر

گفت دیگر روا ندانم من ... نیست خاتم بهای نان دادن

گرچه هم سنگ نیمه نان و رفیت ... نقره هم آن مشابه آن نیست

که برابر دهند نقره بنان ... که دیوانهٔ فسانه مخوان

گفت سوگند میخورم بخدا ... که برم نان بوزن او تنها

چون چنین دید افصح خباز ... کرد بر خود در طمع را باز

در ترازو نهاد اندک نان ... که چو بر شد کسی نهد بدمان

خاتم از نان او گرانتر بود ... پاره نان بر او اضافه نمود

باز خاتم ز جا نمی جنبید ... در سه قرصش اضافه کرد ندید

گاه مالید گوشهٔ میزان را ... گاه افزود بر سرش هم نان

الغرض نان رسید صد افزون تا ... در ترازو نهاد آن خباز

که نه جنبید پلهٔ خاتم ... گشت تیره بچشم او عالم

در دکانش نه ماند زر و نه نان	وز غم نان بلب رسیده شه جانش
ساعتی ایستاد فکری کرد	طرفه فکری بسردی کار آورد
گفت از روی خشم با درویش	که مرا دردسر مده زین بیش
رخت خویش نگار زینسان بر	سر خود گیر و ره بره آور
هیچ حقی تو را چه بر من نیست	این همه بیشتر ایستادن چیست
گفت انگشتری ز آن جهت	ده کس افزون گواه این سخنند
اولش زرگری که او بساخت	از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی	زین حقیقت دهند آگاهی
الغرض ماجرا بجای رسید	کین سر بحکم شرع کشید
زرگر و سه گواه دیگر بار	حاضر آورد افصح خبّار
جمله را رشوه داد آن ملعون	از سر جمله برد عقل بیرون
قاضی از شاهدان سخن پرسید	زرگر سنگدل چه این بشنید

گفت این

گفت این خاتم چنین زیبا	ساختم من برای این نانوا
سه جهود دگر باین دعوی	گفتند همه بلفظ و معنی
که بود حق افصح ظالم	هست و زو این گدا یقین دانم
حکم حاکم قرار یافت بر این	که ببرند دست آن مسکین
چون بریده اندست او بستم	برد خبّاز بهر خود خاتم
این ستم افصح جهود چه کرد	آن گدا با دل پر از غم و درد
دست از دست رفته و نومید	از سر درد و سوز می نالید
دست مقطوع خود بدست دگر	برگرفته و چشم از خون تر
او براه مدینه کرد آن گاه	هیچ خاموش نشد ز گریه و آه
گفت کی شاه اولیا حیدر	آخر از روی لطف بمن بنگر
یا بین که آن ظالمان چها کردند	بمن این ظلم در این جفا کردند
یکطرف تهمت خیانت بمن	یکطرف قطع دست و رخت بتن

بنگر

یکطرف رفته از کفم خاتم　　منم آخر دلیل بصد ماتم
چون تو شاه رفع صلاح نوا　　یا علی یا علی مراد بیاب
چه علی نقد جان بو طالب　　واقف حال حاضر و غایب
بود در عین کشف خاطر　　که علی گشت پیش او حاضر
آن سپهر سخا و کان صفا　　وان محیط عطا جهان وفا
گفت ای دل شکسته مظلوم　　مشو از بهر جود ما محروم
غم مخور بیش ازین بجا من　　تا چراغ دلت شود روشن
آن گدا پای شاه را بوسید　　روی خود بر رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم عالی　　دستش از درد دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالیقدر　　آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید　　قاضی اهل شهر را طلبید
افصح خاین بلیه جهود　　خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر

گفت زرگر که هست این خاتم　　کار من میخورم هزار قسم
شد گواه دیگر گواهی داد　　که با فصیح فروخت این استاد
شاه دین قاضی گسیع ترباز　　تا دو راستی چون امیر حجاز
گفت با زرگر آن شه عالم　　که اگر کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم　　پتک و سندان و بوطه آتش هم
خاتم شاه را به بوطه نهاد　　هر دم آتش به سعی کرد زیاد
کوره بگداخت از دم زرگر　　لیک خاتم نیافت هیچ ضرر
گشت عاجز ز سعی باطل خویش　　سر شرمنده کی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور　　گفت از روی لطف با زرگر
چون گداز آتشش نتوان کرد　　گر توانی شکستنش بشکن
گر شکستی درست شد چه عجب　　که بود صنعت تو انگشتر
سر ببر دعوی تو باطل شود　　کار افصح چنین که خواست نشود

زرگر سنگدل بزد در نشست — پتک آهنگری گرفته بدست
روی سندان نهاد آن خاتم — زد بپرد پتکها بسی محکم
نیم ارزن از او نگشت جدا — یکسر مو نگشت کج اصلا
پتک دیگر بزد بقوت دست — خاتم از جا چو تیر ناوک جست
خورد بر چشم زرگر نادان — شد بیرون ز قفای سر آن
چشم او نیز همره خاتم — به زمین برفتاد بست قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد — گفت رفضی بمن چکار کرد
آن جهود سیاه کار دغل — بر دار زره بر شوره ام اول ه
آخرم این بلا ببر آورد — بلکه رسوای همه عالم کرد
یا علی ولی امام هدا — وصی مصطفی ولی خدا
دین بدنیا فروختم مطلق — دادم آخر کو را بنا حق ه
بین که سر جانا خود بجا کردم — تو عطا کن که من خطا کردم

برجو

دست بازو بکین من بکشت — هر چه آید ز دست تو بنما
مرحب کینه گستر و گمراه — کرده گرزی حواله آن شاه
شاه مردان ز جای خود برجست — گرز او را گرفت بر سر دست
مرحب سنگدل بدست دگر — کرد گرزی حواله حیدر
شاه دست وی آنچنان بفشرد — که چو غنچه شش انگشتانش شد (خورد)
مرحب از درد بر کشید فغان — گشت نزدیک تا بر آید جان
شاه دین گفت گر شوی مومن — ستوی از ضرب من ایمن
ورنه کارت همین زمان شد — جان نگنجد بدوزخ اندازم
حیدر شیر دل دیگر دستش — بگرفت آن چنان که بشکستش
پس کمر بند آن پلید لعین — بگرفت آنچنان زدش بر زمین
که چو سرمه شد استخوان او — واصل نار گشت جان او
لشکرش را تمام تا دریکجا — داد منزل بخوابگاه عدم

علقمه سرور سلاطین بود | سگ پر خشم گرگ بکین بود
در نبرد زرکی و جلدی و هنر | مثل او کس نبود در خیبر
دست رفته بدید کار همه | گشت تاریک روزگار همه
گشت بر مرکبش سوار | لشکر خاصه اش و بیستدار
پیش آمد چو گرگ درنده | در غضب هم چو روبه زنده
با عمودی هزار منی فولاد | دست بازد بقصد شاه گشاد
گفت تا چند بیهده لاف زنی | حالیا این حمله را بگیر از من
شاه مردان محیط فضل و هنر | کار فرما شد ذوالفقار بسر
دست معجز نما گشاد چنان | کافرین خواند جمله کرد بیان
بر سر علقمه بزد ز غضب | شد چو خشخاش مرده با مرکب
عاصم عنکبوت با هشام | حنظله نیز با سپاه تمام
جمله یکبار حمله آوردند | قصد سلطان اولیا کردند

شاه تنها

شاه تنها میان آن لشکر | بر کشید ذوالفقار بسر
تیغ هر نبوتی که می انداخت | سر هفتاد کس زمین انداخت
در دمی دست شیر حق کاری | کز مخالف نماند دیاری
آنچه ماندند از صغار و کبار | سر بسر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را | پیشوا گشت شاه دین همه را
شاه مردان ولی حق حیدر | گنج و مال و تمامی خیبر
از زر و مرکب و کنیز و غلام | جمله بردند بر رسول انام
بود از آن دختری چو شمس و قمر | دختر میر اعظم خیبر را
دختر علقمه و صیقمه نام | بر سپهر صفا چو ماه تمام
صورت و سیرتش بحد کمال | آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید | متعجب ز حسن او گردید
رخ او لطمه نمود کبود | چون کبودی مه ملایک بود

برای خندیدن پیغمبر علیه السلام

شاه ترسا چو دید آن لشکر | سبب بردها از آن پرسید
گفت دختر که خواب دیدم من | که فرو شد بحلق من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم | سیلی سخت از او برو خوردم
گفت آنکه بود رسول خدا | تو زن او شوی یقین فردا
دو بین آنکه حضرت حیدر | خواست تا بر کند در از خیبر
حلقه در گرفت و جنبانید | عالم از زور دست او جنبید
من ز بالای تخت خود بزمین | افتادم سرم شکست چنین
پس رسول خدا از عین صلاح | کرد او را بعقد خویش نکاح
رایت فتح را بر افراخت | کار خیبر چنانکه خواست بساخت
بهر تعمیر ملک دین خدا | کرد مسجد بهر محله بنا
چند روزی که بود پیغمبر | بخشش میکرد گنج و مرکب و زر
روزی از عیش سید بر حق | گشت میکرد بر لب خندق

در خم

در خیبر ستبر دید آنجا | هم چو کوه بر آمده از پا
که چنین در چه سان ز جا افکنده | بدو انگشت بر زمین افکنده
گفت شاه رسل بشیر | جز علی جمله از صغیر و کبیر
غیرت خویش را بکار آرید | مگر این در ز جای بر دارید
در دم اصحاب سیصد هزار | زور کردند متفق یکبار
بازوی جمله ناتوان گردید | آن در از جای خود نجنبید
مصطفی لعل خویش خندان کرد | پس اشارت بشاه مردان کرد
که بزور ولایت که تراست | قدرت و بی نهایتی که تراست
به که زان شمه بکار آری | مگر این در ز جای بر داری
صاحب فضل جود زور هنر | بدو انگشت بر گرفت آن در
چون علم دست خویشتن افراشت | بر سر دست خود نگاهش داشت
الکه سر و چو حلقه بر دارد | از غم در خیبر شه چه غم دارد

گفت سلمان فارسی ز قفا — چون چنین است زور ما آقا

کاشکی سنجیدنش توانستی — همه کس زور او بدانستی

این سخن چون شنید شاه عرب — وز خوشش آمد بر تبسم لب خندید

گفت سنجیدن ور آسان است — زانکه در دست شاه مردان است

وزن هر ذره از سما و زمین — میتوانم بیان کنم به یقین

منت مشتش نمود همچو خمیر — گرد تقسیم بر کبیر و صغیر

هر یکی را از آن چه سنجیدند — بی کم و بیش یکمنی دیدند

بعضی از دوستان زنگ آوردند — بخدا از آن گمان نبردند

بلکه گفتند مردمان چندین — که خدا نیست جز علی به یقین

که بغیر از خدا اگر شاید — که چنین کارها از او آید

وقت دیگر که حاضر آمد خوان — شاه دین خوان است پاره کرد آن

زور ما گرد آن فسنده پاره — مردم از هر طرف بنظاره

گفت اینک

گفت اینک علی عمرانی — نتواند که بشکند نی

اول از قدرت الهی بود — که به خیبر چنین هنر بنمود

در خیبر چنان بهم بدرید — آهن از لطف او طلا گردید

این هنر را خدا ببخشید — ورنه از دست من چه کار آید

الغرض با هزار فتح و ظفر — کار خیبر بساخت پیغمبر

رفت سوی مدینه خیر انام — با شه دین و لشکر اسلام

یا علی هست پیش من ظاهر — که تو هستی بکل شیٔ قادر

میتوانی بکمتر از یکدم — دو جهان را زنی بکتم عدم

گرچه فارغ بسی ز ایشانست — که مرادش بهشت آسانست

چون تو سر واقف از ضمیر همه — در ره لطف دستگیر همه

عرض حالم چه احتیاج بود — از کرمهات طلب لجاج بود

تا بود مسند زمین بر جا — تا بود خیمهٔ سما برپا

شیعیانت مدام باد حضور | دشمنانت نگونسار دشمن کور

شکر پروردگار لم یزلی | که مرا داد دولت ازلی
ساخت تعیین مرا زباه شرف | مجرم شیعیان شاه نجف
کافر و ملحد و جهود نجست | مبتلا زیان و سود نجست
فارغم ساخت از غم کونین | ساخت مشغول مدح بوالحسنین
بوالحسن ابن عم رسول الله | شیر حق و سرور دین شاه
هر که یکبیت مدح او بنوشت | صد هزاران و هند و حور بهشت بهشت
عبد الرزاق ابن ابراهیم | مدح خوان علی بطبع سلیم
آنکه باشد پسر برادر من | همچو جان عزیز در بر من
گفت این داستان نو جانپرور | صدره از آب زمزم خوشتر
نظم کن از ولایت مولا | تا بود یادگار و تم

رفتن قنبر

فتح خیبر چه کرد حضرت شاه | شد بسوی مدینه آوردند
با رسول خدا و خیل سپاه | یکه و دو روز چو راه طی کردند
قلعتا شاد و خرم و خوشدل | شب فرود آمدند در منزل
روز دیگر چو شد جهان پر نور | طرفه آهو بره و شد از دور
بر تن او هزار نقش و نگار | گفت سلطان دین شه ابرار
که بیارید زنده اش بر من | که برم تحفه بر حسین و حسن
قنبر از جا چو برق لامع جست | کرد پیکان و کمند بر سر دست
با کمان کمند و تیر و تفنگ | شد به دنبال صید هم چو پلنگ
حلقه کرده کمند را انداخت | هم چو تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند انداز بس | آهو از تک و تاز در بازی
تا بسر حد برد قنبر را | خشم بر دل فزود قنبر را
تیر پیوست بر کمان از کین | ماند در ترکش نهان از کین

قنبر از پس نگاه کرد چو دید / کبر گردن کش چو دیو سفید
مرکب و مرد از قدم تا سر / غوطه خورده میان لعل و گهر
گفت یک مرا تو تیر مزن / حال این حمله را بگیر از من
دست افکنده بر کمربندش / هم چو سایه ز پای افکندش
خواست تا سر ببرد زنی خنجر / خنده بنمود زیر آن قنبر
کبر گفت این چه خنده بیجاست / دم مردن چو شمع خنده چراست
گفت اگر خواجه مرا دانی / هیچ بر من نگاه نتوانی
گفت آن خواجه را چه باشد نام / نسب و نام او بگو تو تمام
گفت نامش علی عمرانست / شاه مردان و شیر یزدانست
محترم جمله بنی آدم / بهتر خلق و جمله عالم
چون شنید این سخن بسی شد شاد / گفت لات عزا مرا دم داد
که علی چون بداند این احوال / بی شک آید ز بهر از و بال

برکنم اولا

برکنم اوّلا سر از تن او / پس سر تو زنم بدامن او
چون شکار چنین بدست آرم / دامن از دست او کجا دارم
زان طرف شد ملوک پیغمبر / از پی دیر کردن قنبر
بصلاح علی عالیشان / شه پیغمبر سوی مدینه روان
بعد از آن شاه اولیا چندی / ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسنگ بر رفت حضرت / دیدن خانه خیمه و خرگاه
چون بنزدیک خیمه شد مولا / شد ز آهو از قضا پیدا
جانب خیمه آمد از هامون / آمد از خیمه دختری بیرون
سرو قدی ز باغ رعنایی / گلرخی با هزار زیبایی
آهو آمد به پیش آهسته / بدو شاخش دو نامه بربسته
او لیکن نامه خواند خندان شد / و مین نامه خواند گریان شد
زو به پرسید شاه فرخنده / شرح این نامه چیست ای ...

گریه

گفت پیک من است این آهو — خط هشام کرده نامهٔ او

پدرم پادشاه وسان بود — جملهٔ عالمش بفرمان بود

بود منصور شاه نام پدر — بخت و اقبال نصرتش بر سر

قدر و جاهش بیرون ز اندازه — قاف تا قاف کرده آوازه

برد بر جنگ مصطفی لشکر — کشت او را علی بتیغ دو سر

از پدر مانده هست سر میرم — که بعشق من همی میرم

گفته ام آنکس است شوهر من — که بیارد سر علی بر من

زان سلاطین یکی بود هشام — که بود روز جنگ مرد تمام

بوده دایم بجست و جوی علی — رفته بود او بمکه سوی علی

بود مضمون اولین مطلوب — که بمکه نیافتم مقصود

که علی در غزای خیبر بود — زان چنانی آه و گریه روی نمود

بود آن نامه نامهٔ دیگر — که گرفته است قنبر حیدر

حیدر البته

حیدر البته میرسد از پی — تا بجا آوریم خدمت وی

خنده کردم از آن که یابم کام — که بیارد سر علی بتمام

ما چه کردیم حال خود ظاهر — تو هم احوال خود بگو آخر

گفت شاه نجف چو این بشنید — زود خواهی بهمه امید رسید

منم اینجا غریب بازرگان — کرده ام حرامیان تالان

زان بهر سو بجست جو دارم — تا مگر مال خود بدست آرم

پس سوی آب رفت زوج بتول — به نماز و نیاز شد مشغول

ناگه هشام در رسید از راه — نظر افکند سوی حضرت شاه

گفت با او که جوان زو کیست — از بد و نیک در دل او چیست

گفت دختر که اوست بازرگان — کرده تاراج مال او دزدان

در پی مال خویش پویان است — مدعاش زان هر جویان است

پس نشستند از برای طعام — برد دختر طعام پیش امام

شاه گفت این طعام بر شام — ببر از من علی بگو پیغام
کافرم نیست این طعام بخور — زود ببر دین بیا بتیغ و سر
گر ز کف او شراب مرگ خوری — رفت در وادی جحیم بری
مضطرب گشت گفت با دختر — که برو با علی بگو یکسر
که ببیک آرزو تو مهلت ده — وعده جنگ را بفردا نه
شاه دین چون شنید مهلت داد — پس عنان را بسوی دشت کشاد
که ببیک سوی دشت گردید — در دل کرد شیر مردی دید
با سر و سه هزار مرد سوار — همه آهن قبا و تیر گذار
شاه مردان علی چنان چند دید — حال ایشان از آن جوان پرسید
آنجوان گفت علقمه نامم — سرور سروران ایامم
برده بودم بکمک این لشکر — تا بدست آورم سر حیدر
رفته حیدر بسوی خیبر بود — تا آن در کار آرزوی نکشود

هرطرف

هر طرف گرد گشت گردیدم — زان نشانی ندیده و نشنیدم
شاه مردان چو یافت آگاهی — گفت حیدر منم چو میخواهی
علقمه این حدیث را چه شنید — تیغ کین برکشید و پیش دوید
شاه مردان علی امام امین — کمرش را گرفت و زد بزمین
سر او را بتیغ خوالت برید — علقمه آه دردناک کشید
شاه مردان سپهر رفعت و جود — گفت این آه دردناک چه بود
گفت دارم بسینه دردی — که اسیرم بقصد عشق کسی
دیگر از درد دل همین نالم — که روم ناامید از عالم
ده که از دور یار خواهم مرد — آرزویم بگور خواهم برد
گل عمرم بباد حسرت ریخت — خاک مرگم بفرق عشرت ریخت
باز از من سر علی طلبید — ده که دستم بدو چرا نرسید
ده که آخر علی سرم برداشت — در دلم تخم ناامیدی کاشت

سرور اسخیا چنین بشنید
رحم کردش چنانکه بر بخشید

گفت اینک سرم ز تیغ ببر
تا ببخشد سر در آور دلدار

سر خود را بدشمنی خود داد
دست بر سینه پیش او استاد

بو نظاره ساکنان سما
روی کرد این جانب غبرا

همه دست دعا برآوردند
بهر او اولیا دعا کردند

کای خدا از بلا نگاهش دار
وز بد خلق در پناهش دار

بلکه آن گبر را مسلمان کن
بنده کوی شاه مردان کن

داد سر را بدشمنی آن گبر
قدسیان در دعای او یکسر

که دل علقمه ز نیر نور دین
گرم کرد و بیافت نور یقین

بسکه شرمنده گشت از کرمش
سر خود را نهاد بر قدمش

در دم از صدق دل مسلمان شد
از غلامان شاه مردان شد

النبا هشی چنین آنجا بدند
مؤمن پاک شیعه گردیدند

همه خوشدل

همه خوشدل بدولت ایمان
همه پوشیده خلعت اسلام

پیش او گفت یا امام انام
سر بسر شرح قصه هشام

سوی هشام شد روان آنگاه
علقمه هم غلام و خیل و سپاه

چون رسیدند بر در خیمه
دید هشام شد سراسیمه

دست بر تیغ کین برآوردند
قصد هشام دخترک کردند

جست هشام جانب خیمه
کرد آهنگ علقمه دختر

گفت ای یار ناپسندیده
بی رو و بی شراب گردیده

شرط یاری نه اینچنین باشد
شیوه عاشقی نه اینچنین باشد

دست کی ده بدشمنی دوست
دشمنی دوست کشتن نه نکوست

دیگر از مردیت مگو سخن
حال این حمله را بگیر از من

این بگفت و در افتادند
لب ببستند و تیغ بگشادند

آتش از ضرب تیغ او آمیخت
شعله او بچرخ می پیوست

علقمه گرچه بود ضیغم نر / گشت عاجز بدست آن دختر
بود نزدیک تا اسیر شود / صید آن شیر ماده شیر شود
زانکه طرف حضرت امام انام / بود در گیس [?] بود با هشام
چون چنان دید غیرتش افزود / دست خیبرگشا ز خود بگشود
لگد آن لعین گرفت آنگاه / در ربود دستش ز صدر زینش [?] ناگاه
گفت اکنون بیا مسلمان شو / ورنه صید سگان دیران شو
بزنابیه [?] خود هشام / داد بر دین مصطفی دشنام
این سخن چون شنید سرور دین / در زمان آن چنان زدش بر بینی
که همه استخوان ز سرتاپاش / خرد شد همچو دانه خشخاش
آنکه آمد بسوی علقمه زود / دختر او را بدید خشم نمود
مرکب کین بشاه دین در تاخت / گرز خارا شکن حوالت ساخت
شاه مردان بیک اشارت جست / بره دستش گرفت و محکم بست

دلت دختر

دست دختر بدست علقمه داد / بست دستش ولیک نور [?] گشاد
نور ایمان بسینه اش انداخت / از کمال کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال / همه گشتند شاد و فرخ بال
بود قنبر درون خیمه به بند / دختر آن بند را به دور افکند
پیش سلطان اولیا آورد / شاه و رسم کرم بجا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه / علقمه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بمکه رسید / از شرف پای مصطفی بوسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد / شد دل دوستان ز جنگش آباد
یا علی لطف کن که خسته دلم / بکمند امید بسته دلم
یا علی زین غم نهادستم [?] / فارغم ساز از غم ایام
شیعیان ترا بهر دو جهان / باشی غمخوار آشکار و نهان

حکایت

حمد بیحد بقاضی الحاجات | عالم الغیب سامع الدعوات

که بیک کاف و نون دو عالم ساخت | تا که هجده هزار عالم ساخت

این همه صورتی که او پرداخت | جملگی از هوای آدم ساخت

مظهر آن که بیمدانی ها | مصطفی و علی عمرانی

جز علی نیست مظهر عالم | بلکه اوست عالم و آدم

گر بدانی و سفلی و علوی | هست آینه جمال علی

هست جمله وجود علی است | هر چه از غیب رو نمود علی است

مصطفی و علی یکی نور اند | گاه پیدا و گاه مستورند

هم درین باب قصه بشنو | تا شود روشن دین و ایمانت بنو

تا بدانی مقام هر یک را | از دل خود برون کنی شک را

دارد این قصه اشتهار تمام | پیش احباب از خواص و عوام

نام محمد که باد سخن است | در همه روزگار مشغلی نیست

گفت این

گفت این قصه نظم کن باری | که نماند بجز سخن کاری

سخنم سربسر ز مدح علی است | به از این هیچ کار باری نیست

از علی آرزو همین دارم | که بطبق امل شود کارم

روزی از روزگار رسول انام | چون بمسجد نماز کرد تمام

سایلی گفت ای محیط کرم | قرض دارم هزار و شصت درم

قرض خواهم بسی کند آزار | نیستم رهبری بیک دینار

جز در لطف آن محیط کرم | نیست امید از کسی دیگرم

چون تویی بحر جود با خواص | دلم از قید قرض ساز خلاص

اتفاقا به پیش پیغمبر ۳ ۲ | بود حاضر هزار شصت نفرا

گفت صد کس کنید بهر خدا | قرض آن سایل فقیر ادا

ورنه هر کس دهید یک درهم | تا رسد وجه قرض او سر هم

سیدان نکته را مکرر گفت | لیک از کسی جواب او نشنفت

چون شنید خلق نام درم   دم فرو بسته جمله سادر دم

آنکه بُد پادشاه کشور دین   آنکه زد یافت فضل جود وجود

کرد در دم فقه زجا برخواست   عالم از شاه بدی خود آراست

شش هزار و چهار صد درهم   دادش از لطف آن محیط کرم

رفت از مسجد آنگهی بیرون   شاد ازو گشت سایل محزون

عمر بوبکر آن دیگر عثمان هرسه   هر سه گشتند زیر لب خندان

که علی میکند بشب دزدی   ورنه بخشد بخلق بی مزدی

ورنه این گنج از کجا باید   کین همه تخم جود میکارد

به که گیریم امشب سر راه   چون بدر زد ببینیم رود ناگاه

تا خجل گردد و دیگر نکند   دم ز جود و کرم دیگر نزند

تا شب دیگر آن سه دشمن شاه   بنشستند در کمین سر راه

آن سه گرگ دغل سگ روبه پیر   گشت از فعل خویش و دشمنی پیر

لشکر جود بر

شه چه دانست قصه آن سه چار   باز از آن شکوه نمود اظهار

شد روانه ببر مکی بود در راه   چون نظر سوی او کشود در راه

از کجا که دانست خضر دید   خاک پاش بچشم خویش کشید

گفت ای ماه آسمان کرم   خاک پای تو تاج و سرم

خواهم امشب بخدمتت باشم   از غلامان حضرتت باشم

رو ببر جا که هست درویشی   بنده ها هم ببرید منت خویشی

شاه دنیا و دین سپهر صفا   گفت چه نعمت بهم زنی و کفا

چون علی چشم خود ببست و کشود   طرفه شهری بچشم او بنمود

شهر وصفش بجای بسی نتوان   کار او بیرون از قیاس و گمان

همه بالا بلند زیبا رد   همه مه طلعت و ملایک خو

همه گردند پیش شاه بجا   صف کشیدند از رمه رنجور

همه از جان رضای او جویان   همه مدح ثنای او گویان

آن چنان دید عمر کس مردود | که محل نماز پیشین بود
پس بشد او بیا بمسجد رفت | دور او خلق بیشتری گرفت
تا نمودند در نماز قیام | کرد امامت امام کل انام
شاه بعد از نماز پنهان شد | عمر از فعل خود پشیمان شد
گفت دیدی علی چه حیله نمود | عاقبت دشمنی بجا آورد
من چه دانم کجا روم چه کنم | بلکه رود آورم در که زنم
خبر مکه از کجا پرسم | کی بجای رود مکان خویش رسم
هم چنان خسته حال بی سامان | گشت هر سو چو واله حیران
دید چندان عجایب آن گردون | که ز شرح و بیان بود بیرون
بسکه حیران شهر و مردم شد | عقل و ادراک از سرش گم شد
بلکه خود گم شد از غم حیرت | در میان خلایق و کثرت
از سرش عقل و هوش بیرون شد | بیخود از شهر سوی هامون شد

رفت تا قرب

رفت تا قرب مرزی برسید | زان عجایب عجیب‌تری را دید
که یکی گاو بر زمین میراند | دیگری تخم بر زمین می‌افشاند
در زمان غله سبز میگردید | دیگری از عقب که درو دید
دیگری مست کشید در انبار | این چنین بود هر یکی را کار
سوی شاه رفت چون عمر آمد | حال آن شهر آن زمان پرسید
کین چه شهر است نام این چه بود | پادشاه و امام آن که بود
زان میان آنکه مهتر شان بود | بجواب عمر زبان بگشود
که پس کوه قاف باشد این | هست اینجا عجایب چندین
من ندانم ز صد هزار یکی | آنچه دانم بگویمت اندکی
این زمین لطیف جای رفیع | هست بسیار با صفا و وسیع
شهرها هست صد هزار و هزار | هر یکی بیش صد شهرها بار
هر یک از شهرها بصد فرسنگ | مردمش با دانش و فرهنگ

همه ارباب نعمت و دولت / همه اصحاب عزت و رحمت
همه خوش طبع و عاقل و موزون / هیچ کس نیست جاهل و مجنون
غم و محنت میان ایشان نیست / هیچکس عاجز و پریشان نیست
نیست پیری و درد و بیماری / نیست سستی و زحمت و خواری
درد و رنج و بلا نمی باشد / موت و فوت و فنا نمی باشد
مرد و زن خوب روی و مه جمال / تن به تن خوب و نیک خصال
هست دایم عالم نشاط و سرور / غم و اندوه از خلایق دور
دایم اینجا بهار می باشد / میوه دایم ببار می باشد
میوه را در زمان اگر چینند / جای او میوهٔ دیگر بینند
لاله و گل هزار رنگ افزون / هست بیرون ز شهر در هامون
هفته گوسفندی باید / علفها هر دمی بجاش آید
شیر مینا ز عاشقان بیاری / جوی شیر است هر طرف جاری

همه بی پوست

همه بی پوست از زمین روید / هر گیاهی چو مشک می بوید
نعمتش لایعد و لایحصی است / حد تعریف او بگو که سزاست
پوشش جمله اطلس و دیبا / خورشش جمله دلکش و دلخواه
همه از کار یکدیگر راضی / نیست سلطان و شحنه و قاضی
هیچکس جز علی نمی خوانند / روز و شب جز علی نمی دانند
صاحب اختیار ریاست علی / حاکم روز کار ریاست علی
هر کرا مشکلی به پیش آید / شاه مردانش از لطف بگشاید
هر کرا آرزو بود در دل / یا علی گوید و شود حاصل
هر چه گویند از علی گویند / هر چه جویند از علی جویند
هر که انجام کار خود جوید / لعن بر دشمن علی گوید
در زمان کار او درست شود / مدعا آنچنان که خواست شود
بدترین دشمن اشنع میدان / پس ابوبکر بعد از آن عثمان

ورد ما جمله مرد و زن یکسر | مدحت و حمد را لعن عمر
از بزرگ و ز خورد از زن و مرد | هر کسی کو سخن تواند کرد
تا بگویند لعن حق بعمر | نگشن بپند زبانی بحرف دگر
هر کسی کو قدم نهد بر کار | لعن عمر همی کند تکرار
ور نه از ان گناه اتمام شود | بلکه بر وی عمل حرام شود
عمر و سید چو این بشنید | رنگ مردیش نیم جان گردید
متوهم شد و بفکر افتاد | فکر در دود سازدیش داد
بلکه از جان خویشتن ترسید | گشت از عمر و زندگی نومید
گفت آخر عمر در افتادی | به بلائی که جان ز کف دادی
جانی از این ورطه کی توانی برد | نتوانی چاره بجز مردن
یا علی هم که حیله میسازد | مرگ خود را وسیله میسازد
بد شدم یا علی که بد کردم | این بدیها بجان خود کردم

گرچه از من

گرچه از من علی جفاها دید | عاقبت از من انتقام کشید
ساخت آوازه ام دیگر زن سان | که نبودی دیگر مرا سامان
ده چه سازم دیگر چه چاره کنم | خلق در عیش من نظاره کنم
در دل خود بسی تأسف خورد | پس از آن گاه مکر پیش آورد
حقه حیله از دهان سر داد | مهره فکر از زبان سر داد
گفت دانی که مکه تا اینجا | چند راه است شرح کن برما
گفت مولای ما علی شه دین | که از او یافت جان ما تمکین
گفت با ما که مکه تا اینجا | هست منزل و ساعتی ره فقا
گو به آنجا کسان بسیارند | ملت دین مصطفی دارند
مصطفی هم برادر است مرا | با دل و جان برابر است مرا
جد سبطین و والد زهرا | بهترین جهان و ما فیها
احمد است و محمد و محمود | به از او نیست کس بملک وجود

خلعت اصطفاست در بر او   جز علی نیست کس برابر او
مکه هم گرچه هست دنیای   کرده مولای ما در آنجا جای
لیک آنجا فجور بسیارند   کلفت شر و شور بسیارند
مرگ و بیماری و بلاست بسی   محنت خاری و غم است بسی
غیر درد و بلا و محنت نیست   هیچکس را صفا و راحت نیست
اکثر خلق بی خبر ز علی   کارشان ظلم کینه و دغلی
سرور اهل ظلم و کین عمر است   کز علی بی شعور و بی خبر است
اعظم دشمنان مولا اوست   اکثر فاسقان آنجا اوست
بیشتر خلق تابع عمرانند   چون عمر وارد جمله سقرند
هست بسیار مثل او آنجا   دستدار علی کمند آنجا
نام آنجا از آن سبب دنیاست   که همه مردمان دون آنجاست
عالم کوه قاف چندانست   که حسابش نمیتوان دانست

هست چندین

هست چندین هزار شهر و بلاد   همه بهتر ز شهرها آباد
این همه عالم است از آن علی   همه خلق‌اند تابعان علی
همه جا گرچه هست او حاضر   لیک هر جا همی شود ظاهر
بخلایق ز نو بگزارد   عالمی را ز لطف خوش دارد
حاجت مردمان روا سازد   همه را شاد با صفا سازد
شود از فیض او جهان تازه   هست فیضش برون ز اندازه
عمر اینجا گذشت از سی و چند   شد دلم از مقال تو خورسند
بعد آخر رجوع کن کارس   که کنم خدمت شما بارس
باید اینجا بنا کنم کارس   بگذرانم معاش خود پارسا
پس روانه گذشت تخم نابرداشت   بر زمینی ز ظرفهاش میکاشت
تخم هر چند می‌فشاند برست   هم چنانی بود دانها درست
جمله حیران ز کار او گشتند   منکر کار و بار او گشتند

همه گفتند از چه خاموشی / چنین برزگر علی گم کوششی
چه شود گر بارها ما نعی / چه کنم گفت نارها نایع
از چه بر کارها گره فکنی / از چه رو لعن بر عمر نکنی
هر کرا کار او به بند آید / لعن چه عمر کرد بگشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام / تا شود کار تو تمام تمام
آنکه لعن عمر همی گوید / باین که تخمش چه گونه می روید
تو دیگر لعن کن به پایان که چه سنخ / کار دشوار کرد دست آسان
عمر رو سیه چو این بشنید / پاس ما سر نهیم جان لرزید
آنکه حیله ساز بی ملت / کرد در دم بخویشتن لعنت
گفت صد لعن بر عمر بادا / جاش در تنگ سقر بادا
لعن چنین کرد آن عمر فی الحال / سبز شد دانه در رسید بحال
رگ شت غله ز لعن کرد زکی / درویدند دیگران از پی

بهجان:

هم چنان بود و چند عمرها / لعن بر خویش می نمود عمرها
کینه شاه اولیا در جان / مدعی گفت همچنان بر زبان
آن چنان تا که روز جمعه رسید / طرفه عیدی بشهر گشت پدید
زینت زیب کرده خلق جهان / که بصد سال شرح آن نتوان
بر سر کوچها محل بمحل / حوضها کرده پر ز شیر و عسل
همه شب ها ز چشم انتظار براه / که در آید ز راه حضرت شاه
بار فضیها ز انوار شمس و قمر / هر چه آید بوصف دیبا تر
عالم از روی او گلستانی / بر در هر یکی بهشت خلد جنانی
بانگ تکبیر از زمین بر خواست / از فغان بند مردم از چپ و راست
بود شهر دیگر ویس مصلای / چنین بهشت بر زمین دل آرای
گشته خلق عیان ز هر کوی / جو پیاپی روانه بدر سوی
شاه مردان بسوی مصلا رفت / هر که در شهر بود آنجا رفت

گرد آنکه شد سر بسر پیدا | با خلایق نماز جمعه ادا

بعد از آن خوان نعمت آورده | سفره پیش خلق گسترده

پیش بردند جمله نوشیدند | پس بشکر خدا بکوشیدند

شاه دین را بجای دعا کردند | گوهر مدحت و ثنا سفتند

عمر آن بدترین روسیهان | بود در گوشه نشسته نهان

گشت حیران و داده عقل از دست | در تحیر نه هوشیار نه مست

پای تا سر چو بید می لرزید | بسکه از جان خویش می ترسید

که مبادا که حضرت مولا | سازد او را در آن میان رسوا

که اگر خلق شمه دانند | که فلانی روسیاه این بنند

در زمانش زنده زنده آتش زنند | جان او را بدوزخ اندازند

چون شه اولیا ز دورش دید | باشارت سوی خودش طلبید

گفت چونی و چیست احوالت | از هزاران یکی بگو حالت

گردن زند

کرد اشارت که یا علی زنهار | از کرم حال من مکن اظهار

بعد از این خاک آستان توام | بلکه خاک ره سگان توام

سگ کوی تو باشم از دل وجان | هرچه گویی بجان برم فرمان

قدر تو بیش از این ندانستم | گردن خود ز خجلت بشکستم

لیک بر من یقین شده است اکنون | که تویی سر معرفت بیچون

جز خدا و رسول سر ترا | نشناسد کسی بحق خدا

وصف تو در سخن نمی گنجد | سر عمق عقل من چه می سنجد

هرکه نبود سر از جان تابع | همت کارش چه کارش ضایع

صد هزاران هزار لعن خدا | بر عدوی تو باد یا مولا

بتبسم گشود لب شه دین | بعمر گفت از سر تمکین

که نبود است چون تو مکاری | نیست مثل تو هیچ مکاری

بر تو دولت اعتبار نیست | که ترا غیر مکر کاری نیست

هست بر من یقین که حیلهٔ تو / که بود کبر و کینهٔ ملت تو
گرچه غنیر از ستم ندارد کاری / نخل من جز کرم نیارد بار
تو بجز شر و ظلم نتوانی / هرچه خواهی بکن تو میدانی
قصه کوتاه من کنم اجمال / این همه گنج و گوهر و زر و مال
که بمن خلق کرده‌اند نثار / هرچه برای خود بردار
گفت نه من ز زر و گوهر چکنم / من که صد سال دور از وطنم
گفت غم نیست گنج زر بردار / دامن و جیب خویش کن پربار
تا بدانی طریق دزدی را / دزد دست یقین شود بیغم
از برای وطن چه داری غم / کانکه آورد می‌برد در دم
پس عمر از زر و جواهر و در / کرد دامان جیب خود پر در
گفت آنگاه حضرت مولا / چشم برهم نه و دیگر بگشا
دیده چون بست و باز کرد عمر / دید خود را بمکه بار دیگر

بالای پا

بهمان جا که کرده بود کمین / گشت آنکه دچار او شه دین
گفت آنگاه دیدی شاه بنور / کهچنین است دزدی حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش / رفت آنگه بسوی خانهٔ خویش
دل او زین حدیث میزد جوش / نتوانست از آن شود خاموش
چون نماندش قرار و تاب و توان / رفت نزدیک بوبکر عثمان
هر دو گفتند این سخن زنهار / نکنی هیچ انجمن اظهار
تا نگردیم ما همه رسوا / بر نگردند مردمان از ما
قدر جاه علی فزون نشود / پایهٔ بخت ما نگون نشود
گر بدانند مردمان یکسر / همه گردند بندهٔ حیدر
بلکه او را خدا همی گویند / لعن ما و غم همی جویند
یا علی یا علی تو آن شاهی / که ز سر دو عالم آگاهی
چون که بعضی شناگرت باشند / من چگویم که در خورت باشند

منی نه آنم که این و آن نخواهم — هر چه خواهی تو من همان خواهم

باد هر دم هزار لعن آله — بر عمر آن سیه دل گمراه

که عمر کرد بنیاد بد بدین — کس نبود در خلاف شه دین

همه کس شیعه بود و مؤمن — همه در نار و از سقر ایمن

دشمن مرتضی علی عمران — کس نبود در آن زمانه زنو

باعث جمله فتنه‌ها عمر است — از یزید و ز شمر هم بدتر است

یا علی در که در یکدم — برسانی بجد عالی خودم

حاجتی که خواستم چهل سال — میتوانی بدو اکنون فی الحال

رحم کن بر سیاه نامه ما — سازیش از فیض خویش رو

شیعیان تو کامران باشند — تا که چشم دشمنان باشند

احسان و عطا و حمد و بیقیاس تر خدایرا و شکر بی‌پایان مر او را
اکرام اهل عطا و جود و شکر و حمد و ثنا المعبود را است جلت آلاؤه
و تقدست اسماؤه و اللهم ارزقنا من عظیم نواله و جعلنا من
المشرفین بلقائه و وصاله بحق سیدنا و نبینا محمد و آله الحمد
لله علی الاتمام و الصلوات و السلام علی محمد خیر الانام و آله
و عترته الکرام م تمام شد بعون الملک الوهاب علیه توکل
کتبه محمد خان ولد فرامرز بیک در روز پنجشنبه
بیست پنجم شهر صفر المظفر والسلام
سنه ۱۲۵۵

این نوشتم به در و دیوار خانه
ایامی که سکنی داشتم خانه
یادگار ماندن از من رفتند
اگر گو بینی که این مسکین کجا رفت
بگو کمبخت از دنیا رفته

این نسخه نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار
من نمانم
گر بینند الف تا و نیش
رنگها همه از کف بیانند
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بحق از آن پنج تن	که هستند فخر زمین و زمن
بحق توانا داور آب و خاک	بدین چارده نام معصوم پاک
بنور محمد چراغ رسل	سر سروران سرو باغ سبل
بمهر نبوت قوی پشت او	نگین شفاعت در انگشت او
بگلدسته روضهٔ انبیا	بسر خواجه مسند لافتا
علی ولی شیر پروردگار	سپهدار دین شاه دلدل سوار
بزهرا که خاتون خیر النساست	که جنت مجاور دیر السرا است
بزهرا که او دختر پیغمبر است	که در عرش او از همه برتر است
بحق حسن افتخار زمن	که طاق حسنی بود نقش حسن
بحق حسین آنکه در کربلا	بیفزود چه ابلا در بلا
بسجاده زینت العابدین	بباقر شناسای علم الیقین

بجعفر

بجعفر گل روضهٔ اصطفا	کش افزون بد از صبح صادق صفا
بموسی کاظم بمیقات او	بقرب مقام مقامات او
بقدر علی ابن موسی رضا	شهید خراسان بظلم جفا
بحق محمد که نعتش تقی است	اگر دین جوابا خدا متقیست
بشمع شبستان اهل یقین	علی نقی قبلهٔ متقین
بشهد شکر لذت عسکری	که چون او پدر بد بدین پروری
بمهدی که هست امام انام	سلام علیهم علیه السلام
که در دین دینها هر چند کار	برار به فضل خود کردگار
بکر حاجتم الهی نه بکس	برآرنده او تو باشی و بس
دوم بعد از این جا رسان	که منت نباید کشید از کسان
سیم چون بمرگم اشارت دهی	بآن لا تخافوا بشارت دهی
چهارم چنان کن سپارم بخاک	که باشم ز آلودگی جمله پاک

به پنجم چو تن بگسلاند کفن / رسانند تیغی بدان پنج تن

ششم نامه ام را ز جرم گناه / در آن نوبه محشر نیاری سیاه

بهفتم به نیکو ترین حال من / بجز بد بتر اندر اعمال من

بهشتم بهنگام بیم و فزع / زبانم نباید نمودن جزع

نهم آنکه بر من بگفتار زشت / نه بندند در های خرم بهشت

دهم آنکه در سیر بالای پل / نبارند بگردن من ابند غل

ده و یک چو دوزخ زبانه کشد / مرا لطف تو بر کرانه کشد

ده و دو چو سر رشت گیرند حساب / شفیع بر من آسان سوال جواب

ده و سه چو آن نامهای درشت / نباید بدست چپ از سوی پشت

ده و چار باین آنکه بی ماجرا / به بخشش بهین جای ده تو مرا

چو پیر الب چو بینا سوالم کنند / ز نهانی که نشنیده سوالم کنند

در آن دم ببادم ده و آن چند تن / نبی و علی با دو فرزند و زن

الهی ما

الهی مرا در سر انجام کار / ز نیکان دهد نیک بختی شمار

در اثنای دعوت بتا بعد ازین / درود و ثنا بر رسول امین

صلوات نامهٔ نجات محمد است / صل علی محمد و آل محمد است

دلت خود ز تخم بد ایمنش / بجز آنکه در عالم گناهان ز احمد است

تمام اولدی کتاب الحمد الله / اگر سهو ایلدیم استغفر الله

گر صاحب شرع الله محمد است / الوفیش دین علی ولی الله است

از شیعهٔ او کسی بدوزخ نرود / از امت او چه شفیع بسیار است

چو نکهٔ گل بگشت گلستان زند فراب / بوی گل ساز که باشم گلاب

بسم الله الرحمن الرحیم

باز بطرف چمن / از اثر نوبهار / آنچه دل غنچه داشت / کرد همه آشکار

لاله دل مرده باز / زندگی از سر گرفت / باد مسیحا نفس / کرد به بوستان گذار

مجلس عشرت سر گرفت / بلبل سرمست باز / غنچه سراسر شده / لاله دهنده کاره دار

گل بتکلف نهاد فوراه زر در طبق نخل بتعظیم کرد نقد شکوفه نثار

شد چمن آراسته سرو بسر افراشته قمری بر او آشفته دختر گل از عذار

بر طرف جویبار خیمه زده نارون خیمه زده نارون بر طرف جویبار

بر صفت خادمان فاخته سوسن زبان گفته بشرح بیان مدح شه نامدار

گشته قرین هر طرف خار و گل اندر چمن چون سپر و نیزه ها حیدر دلدل سوار

موج زمان آب جو صورت آن در نظر تیغ برازنده جوهری بر صفت ذوالفقار

در طرف چمن فرش زر و قلمه ابر کف بذل کرد پر گهر شاهوار

سوسن نسرین گل همچو کنیزان بخدمت منتظر خدمت اند جمله بلبل در نثار

غنچه و گل در چمن گشته چو ابریق طشت مجمره لاله شد سنبل و مشک تتار

دامن خود تیز عبیر کرده گل نسترن نرگس بیچاره را دیده براه انتظار

روان تا مگر از لطف همچو نسیم بهشت دختر احمد کند سوی گلستان گذار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا بنت نبی الوری مادر دو شهسوار

اختر برج یقین

اختر برج یقین گوهر درج امین عصمت دنیا و دین سیده روزگار

از صفت ذات او شمهٔ گویم ترا گوش خرد برگشا حرف مرا گوش دار

کین سخن معتبر هست ز اخبار کبیر نیست در او افترا نیست در آن عیب و عار

هست روایت چنین حضرت شاه رسل کرد بحکم خدا دین بحق آشکار

دشمن او شد عرب از سر شور و شغب خاصه که قوم قریش گشته از آن دل فگار

مکه همه خویش او لیک همه دشمنش کس نشد پیش او زان همه خویش و تبار

حضرت خیر النسا بود انیس پدر مادر او رفته بود جانب دار القرار

روز چو گمرد رسول گوش بطاعت قبول بلکه ثنا قبول بود مدام اشکبار

شب چو ندیدی مصطفی سوی مقام آمده روزه نبود بهم آن جگر نیز کباب

بود میان قریش عزت شاه ترقی بیش بهر عروسیش همه در پی گفت و گذار

دختر یکی کافری نامزد شد که جمله زنان عرب در زر و زیب و نگار

گشته زن بولهب چون شده بت آگهی خواهر بو جهل نیز در حلل بی شمار

خواهر بوجهل نیز　در حلل بنشسته بر　دختر عبدالعزیز　چهره برافروخته

همنشینان از عجب　کرده جاهل قطار　خواهر بوجهل گفت　با همه که خواهران

هست هر یک سمن　میکنم اظهار داد　هیچکس اندر عرب　سور ندیده چنین

زینت ما برقرار　جامه‌ها زر نگار　پیش محمد رویم　در طلب خویشتن

فاطمه را آوریم　تا ببرد پس مدار　چون نگرد زینها　غصه شود خاطرش

جامه‌ها از زینها　جامهٔ او پاره پاره　گردن ما پر حلل　پر خلخال زر

چند کنند دیگر　خدمتها بکار　فاطمه چون ما کجا　بیند احوال ما

از زر و از مالها　زود شود شرمسار　جمله زنان عرب　چون بشنیدند این

خاطر ایشان شد　از دم آن نابکار　پیش محمد شدند　آن همه زن در زمان

کای سر پیغمبران　در نهی کردگار　فاطمه خویش تو نیز　تو زره پیکار زن

گر تو نبی یار ما　فاطمه هم یار ما　پیش تو زان آمدیم　زانکه تو فخر ما

لطف تو چون بیحد است　حاجت ما برآر　هیچکس اندر عرب　نیست ز فرد بزرگ

از در دلها

او ز درد دستها　بر نگرفته قرار　فاطمه مخدوم ماست　همره ما میکنش

تا شود از گفته　مجلس ما مشکبار　چون بشنید این سخن　خاتم پیغمبران

رفت بر فاطمه　که نور انور　جمله زنان عرب　آمده اند از پیت

چیست بگو راز تو　تا دهم او را قرار　فاطمه چون این شنید　آه ز دل بر کشید

عارض آن برفروخت　هیچ ندید چاره　گفت زنان عرب　دشمن جان منند

غیبت ما میکنند　جمله بلبل و نهار　بهر چه با در مرا　این همه زن صبح و شام

از چه خدمت بدید　بردر ما بنده وار　مادر من چون برفت　این همه خاتون شدند

شد همه این زمان　جامه ما رحیار　خواهر بوجهل را　جامه بود بر الست

دختر عبدالعزیز　خلعت دار ز ریفته　مادر من زنده بود　اربیم مهربان

ای عزیزان روم　جامه ببینید خار　نیست مرا جامه‌ای　نیست مرا زینتی

نیست مرا شادی　نیست مرا گوشوار　شاه رسل چون شنید　این سخن از فاطمه

آه ز دل بر کشید　دیده فشاند اشکبار　فاطمه دلگیر شد　تا دبیر آمد خوش

سید رسل گرفت زود رهش در کنار — گرچه هم کبریا روح الامین در رسید
گفت ای مصطفی حکم شد از کردگار — فاطمه را کن روان سوی عروس سرا
قوم عرب همه بیخبر از این نشان — گفت پیغمبر رسول حکم خدا فرقه رزد
سوی عروسی روی خبر توقف مدار — فاطمه چون این شنید گفت ای فرمان
نیمه عروسی روم بار خدایا چکار — چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل
فاطمه ای بنتی تو که دلت چو دار — نزد پدرم از بهشت جامه بیارم تو را
گزیده قدرت بود رشته در آن بوده — حضرت شاه رسل چون بشنید این سخن
رفت بر آن زمان غایب کوهر نثار — گفت تا ببر دید تا بهم آرم عروس
فاطمه اینک رسید از پی حوران بیقرار — جمله زنان عرب سوی عروس شدند
خنده زنان یکیک پیش شه کار بار — کز فلک آمد امین همره ده نازنین
حور بهشتی جبین ماه رخی گلعذار — در بغل جامه یکی بقچه پر از زرها
در کف آن دیگری مجمر عودی — آن دیگری آیینه همره حوری

وان دیگری ازاده

وان دیگری مروحه بر کف خود بنهاده — حور دگر ... بسته بیک پرده
قالی ابریشمی ور دیگر در کنار — بقچه بر فاطمه حور زنان گفت
جامه ببر در فلکی از فلک برده — فاطمه در بر فکند حله فردوس
بر سر رهش افکند جو معجر گوهر نگار — مشک و عنبر بهشت بر سر او ریختند
گیسوی او تافته تا بر دیگر مشکبار — جادر سندس دیگر بر سر رخ انداختند
شد به جبرئیل بر دان دختر خیر الکبار — پیش او دشمن جبرئیل بر صفت خادمان
دایه او حوریان همچو کنیزان قطار — تا به در خانه شد حضرت خیر النسا
شد خبر اندر زمان نزد صفدر دلدار — خنده زنان عرب جمله یکبار که
فاطمه خواهد شدن در بر یار — گرد از آن جایگاه حضرت روح الامین
بر صفت خادمان چوب بکف استوار — گفت که هان ره دهید سیده دهر را
دختر پیغمبر است نور خداوندگار — از پی جبرئیل حور دانکه ز هر ملک
آمده در صدر کرد منزل او فراز — همچو ستاره ز پی حور فشانده زیب

فاطمه اندر میان همچو مه در چهار — چادر سندس بسر خلعت جنت به بر
در حلل زیب زر فاطمه تاج دار — چون زرش سر بر رفت چادر استبرق
خانه پر از نور شد از رخ آن شهریار — نور مشتق بسته بود از سر آن تا عرش
روح الامین کرده بود خدمت آن اختیار — بر سر خیر النساء در تحکم خدا
چند طبق سیم زر کرده بر او نثار — جمله زنان عرب خاک رخاش زدند
رخ چو مه و آفتاب جمله زنند شرمسار — مرده جنبان شدند نعره گردان زدند
حور ملک گردد او هم زمین زیب — خواهر بوجهل مرد هند ز خجلت گریخت
دختر عبد العزیز دلت دلش زندگار — مردم نظاره همه بشنیده بر دوش
بر رخ زهرا زدند واله حیران در نار — دولت زد شمع همه در نظر فاطمه
همچو کنیزان بیا چه کرد خدمت گذار — جمع خواتین همه جانب زهرا شدند
که تو چه برما مه بر همه کس اختیار — نزد بتول آمدند این همه زن در نثار
که شود فلک درست قبله اهل دو دار — عذر ز قدر مهان تا چه توانیم خواست

جان دل ما ترا

جان دل ما ترا بهر خدا صد هزار — گر تو او ز رشته ای خان بکنیم این زمان
حضرت فاطمه جواب گفت بنیم آشکار — زنگ غم از دل زدید چهره تابنده نیست
گر همه مؤمن شوید لوت شود در شکوار — گر زدم خیر النساء وقت هدایت رسید
قرب چهل زن از آن قوم لبید روزگار — دولت اسلام یافت از شرف فاطمه
صلّ علی المصطفی لبید با اقتدار — دولت دنیا و دین دست مصطفی است
هر که بد او برفت زد بر بستان زبار — شکر خدا را که من بنده این درگهم
گر دوام اوقات خود صرف رسول کبار — بی دل شادم مدام خادم آل رسول
شعر مرا در سخن کرد نبایند نثار — بیشتر از شعر من آیه قرآن بود
باز حدیث رسول همچو درش هوار — طبع سخن سنج من گرد سکر در نظم
در صفت اهل بیت شعر چنین آبدار — هست امیدم ز حق آنکه برد زو جزا

دولت بکرد مرا
فواید روز شهر
تمام شد والسلام
رسیده بتاریخ
فاطمه بنت ...

افراد شاه نعمت الله

گردشی روزگار می‌بینم — بوالعجب روزگار می‌بینم

سال تاریخ ده چنین گویم — در یمین و یسار می‌بینم

پادشاهی ظلل شود پیدا — دو الفتنه بیدار می‌بینم

جنگ اول میان بصره بود — لشکرش بیشمار می‌بینم

تا رسیدن دشت ... او — دو الفتنه بیدار می‌بینم

بعد از آن دیگری فنا گردد — شاه دیگر چه باز می‌بینم

بعد از آن لولو شود پیدا — سگ آتش کم عیار می‌بینم

بعد از آن دیگری فنا گردد — شاه دیگر چه بازمند می‌بینم

ز محمد چو نام او خوانند — محرم هر نگار می‌بینم

جنگ اول میان کرمانست — این گرفتن چو بار می‌بینم

شور و غوغای زن شود پیدا — اشتران در قطار می‌بینم

جنگ آخر میان طفلیس است — تیغ او آبدار می‌بینم

ببیم

ادنن